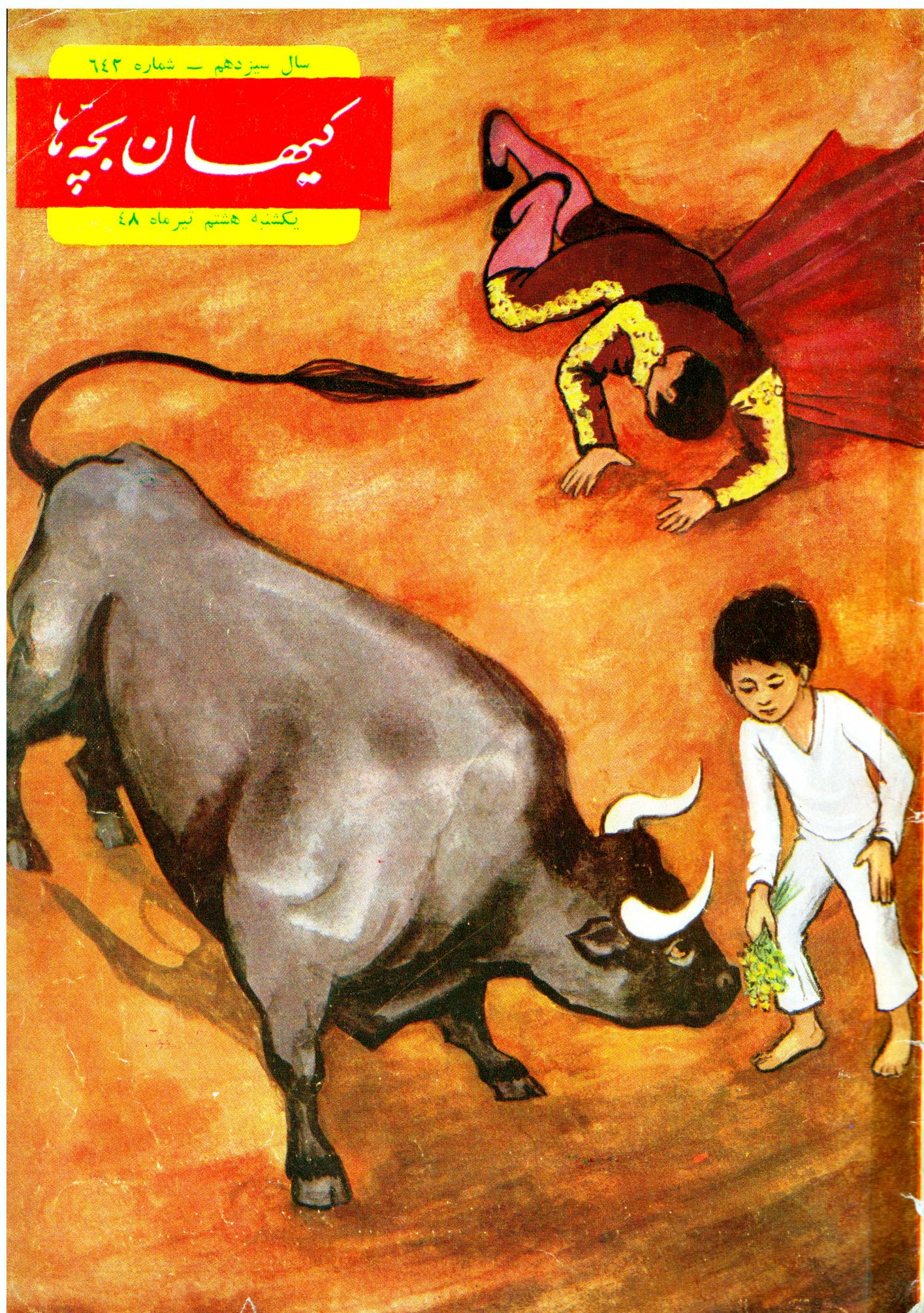
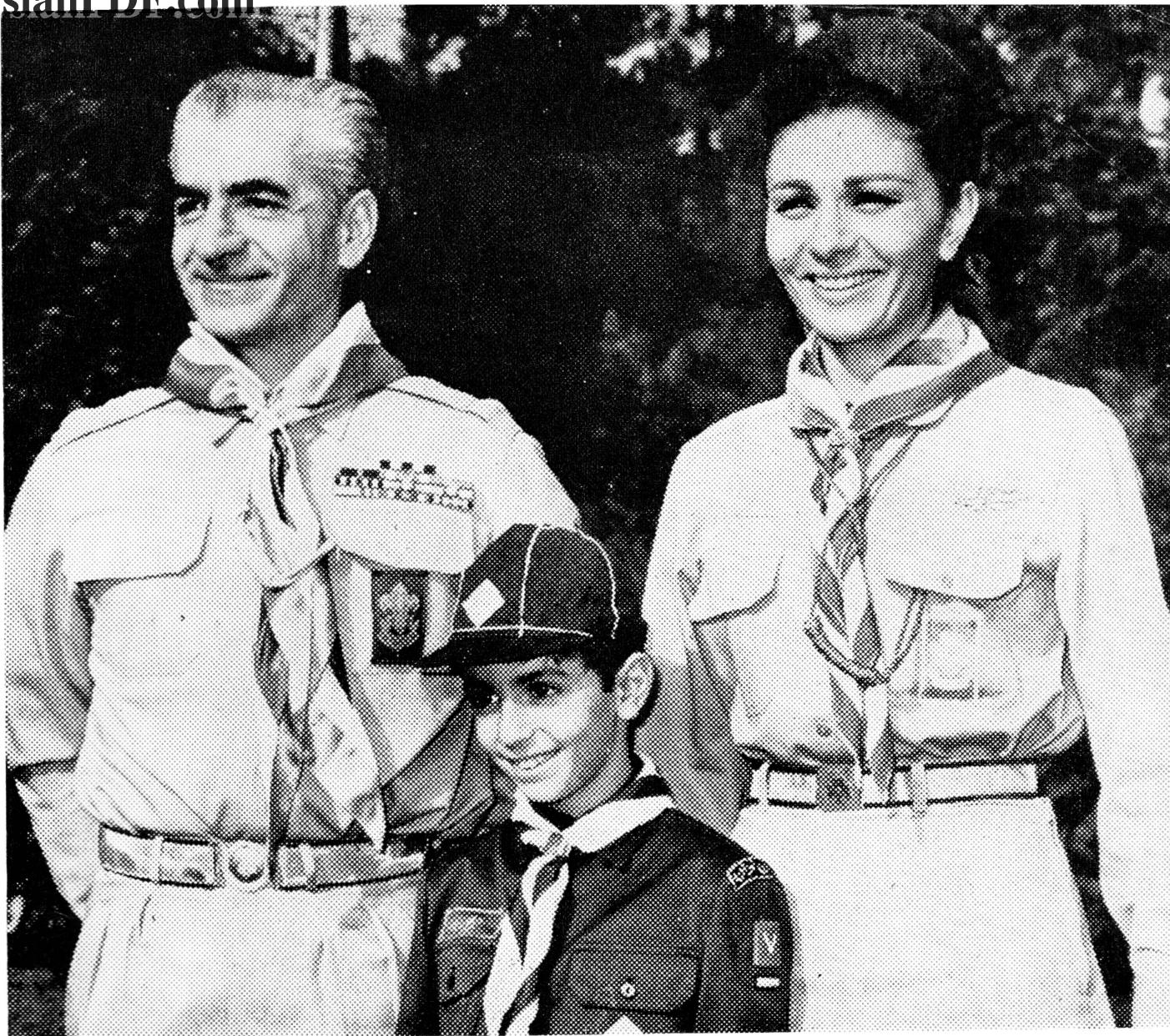


سال سیزدهم - شماره ۶۴۳

# کیشان بچه ها

یکشنبه هشتم تیر ماه ۱۴۰۸





## والاحضرت ولیعهد دستمال گردن و کلاه پیش آهنگی شیربچگان را از شاهنشاه دریافت کردند

چند روز پیش مراسم سوگند و دریافت دستمال گردن و کلاه پیش آهنگی «شیربچگان شماره هفت نیاوران» در حضور شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو برگزار شد و والاحضرت رضا پهلوی و ولیعهد ایران به افتخار دریافت دستمال گردن شیربچگی از دست پدر تاجدار خود نائل گردیدند. این مراسم در کاخ سعدآباد باشرکت ۲۰ نفر دانش آموز شیربچه که چهره محبوب والاحضرت ولیعهد در میان آنها می درخشید ترتیب یافته بود.

شاهنشاه و شهبانو بالباس پیش آهنگی در میان این شیربچگان دیده میشدند و شیربچگان پس از اینکه آتش افروختند و سرود خوانند سوگند یاد کردند و پرچم ایران را بوسیدند. سپس در حالیکه روی چمن صف کشیده بودند یکیک پیش رفته و به افتخار دریافت دستمال گردن شیربچگی از دست شاهنشاه آریامهر نائل شدند.

از شیربچگان شماره هفت نیاوران ۹ نفر به دریافت دستمال گردن مفتخر گردیدند که از این عدد ۵ نفر شان از دبستان رضا پهلوی بودند.

خانم شهین مهدیزاده مربی پیش آهنگی شیربچگان شماره هفت نیاوران ضمن یک سخنرانی کوتاه یاد آور شد که کردار نیک. گفتار نیک. پنداشتن از قدیم جزو اصول اخلاقی ایرانیان بشمار میرفته است. وی اضافه کرد: پیشاهنگی فقط لباس پوشیدن نیست بلکه باید به اصول اخلاقی آن معتقد بود و فتار کرد.



# شیرهای کوچک از

تراورس بمبلاع ۲۵۲ میلیون ریال تهیه و در اختیار راه آهن دولتی ایران قرار گرفت.

## شوروی هنوز برای فتح ماه فرصت دارد

آقای توMasین، مدیر کل سازمان فضانوردی و هوانوردی آمریکای توبید شوروی هنوز هم ممکنست در مساقطه فتح ماه برند شود و هیچ معلوم نیست که اولین نفری که در کره ماه پیاده شود، یک آمریکائی باشد. سازمان فضانوردی و هوانوردی آمریکا تصمیم دارد تا چند روز دیگر سه فضانورد را باسفینه «آبولو-۱۱» به سوی کره ماه پرتاب کند و درنتیجه ظاهرا چنین بر می‌آید که آمریکا مسابقه فتح ماه را خواهد برد، اما «پین» می‌گوید به این موضوع مطمئن نیست و هنوز برای شوروی امکان دارد که پیشستی کند.

## آبشار نیاگارا متوقف شد

مهندسان آمریکائی راه آبشار بزرگ نیاگارا را بستند. این آبشار ۴۴ متر ارتفاع دارد و اکنون پس از هزاران سال ریزش آب آن قطع شده است. برای قطع ریزش آب از یک سدموقتی ۱۸۰ متری استفاده شده است.

زمین شناسان میخواهند حفره‌هایی را که آب از روی آنها میریزد مورد مطالعه قرار دهند و مانع لرزش خطرناک حفره‌ها بشوند.

## جمعیت هند

آخرین آماری که از جمیت هند گرفته‌اند شان میدهد که ۶۴۲۷۱۴۲۶ میلیون نفر اکنون در این کشور زندگی می‌کنند. هند بعد از چین بر جمیت‌ترین کشور جهانست.

خطی بود و روی یک صفحه کاغذ نوشته شده بود. نویسنده این قرآن که خطاط زبردستی است برای نوشتن این قرآن، مدت سه سال بلاقطع روزی ده ساعت کار کرده و جماعت ده‌هزار ساعت مشغول نوشتن آن بوده است.

## هوائیج

ریاضی‌دانان و اقیانوس شناسان (لينین‌گران) یک دستگاه ریاضی و حساب برای اقیانوس‌های جهان ساخته‌اند، دستگاهی که جریانات افقی و مقاطع بادها و حرارت آبها را بدست میدهد. اولین تجربه باین ترتیب بود که دستگاه، جریانات نزدیک ساحل شرقی آتلانتیک و دریای آرام را حساب کرد و در اختیار محققین گذاشت. دستگاه بطور مشخصی سرعت جریان آب و قدرت و جهت باد را معین ساخت بعقیده مخترعین این دستگاه، آنها خواهند توانست که تغییرات سرعت جریان بادها را تعیین کنند بدون آنکه به کشتی‌های مخصوص تحقیقات علمی نیازی باشد.

## تاهیین ۷۰۰ هزار تراورس

تراورس‌های مورد احتیاج راه آهن دولتی ایران توسط وزارت منابع طبیعی از جنگلهای شمال تهیه می‌گردد. بنابر قراردادی که بین وزارت منابع طبیعی و راه آهن دولتی ایران با مضاء رسید متباوز از هفت‌صد هزار تراورس مورد نیاز ترمیم و توسعه راه آهن ایران از چوبهای جنگلی شمال در سال ۴۸ توسعه وزارت منابع طبیعی تهیه و در اختیار راه آهن دولتی ایران قرار خواهد گرفت. قیمت این تراورسها بالغ بر ۲۹۴ میلیون ریال می‌باشد. در سال گذشته نیز تعداد ۶۲۹۷۶

## شاهنشاه انتخاب پمپیدو را تبریک گفتند

شاهنشاه آریامهر طی تلگرامی به پاریس انتخاب نزد پمپیدو را به ریاست جمهوری فرانسه تبریک گفتند و برای رئیس جمهوری جدید فرانسه دروغانف خطیری که بعده دارد آرزوی موفقیت گردند. متن تلگرام شاهنشاه به این شرح است:

حضرت نزد پمپیدو رئیس جمهور منتخب فرانسه - پاریس. برای من موجب کمال مسرت است که بمناسبت انتخاب آن حضرت به مقام عالی ریاست جمهوری فرانسه صمیمانه‌ترین شادباشهای خود و ملت ایران را ابراز دارم.

باتوجه به حسن تفاهم و رابطه معنوی عمیقی که همواره ایران و فرانسرا به یکدیگر بیوند داده است سعادت و موفقیت آن حضرت‌ها در انجام وظائف خطیری که در راه خدمت به ملت خود برعهده دارند از صمیم قلب آرزومندند. محمد رضا پهلوی

## معرفی قهرمانان به حضور والاحضرت شاهپور غلام رضا

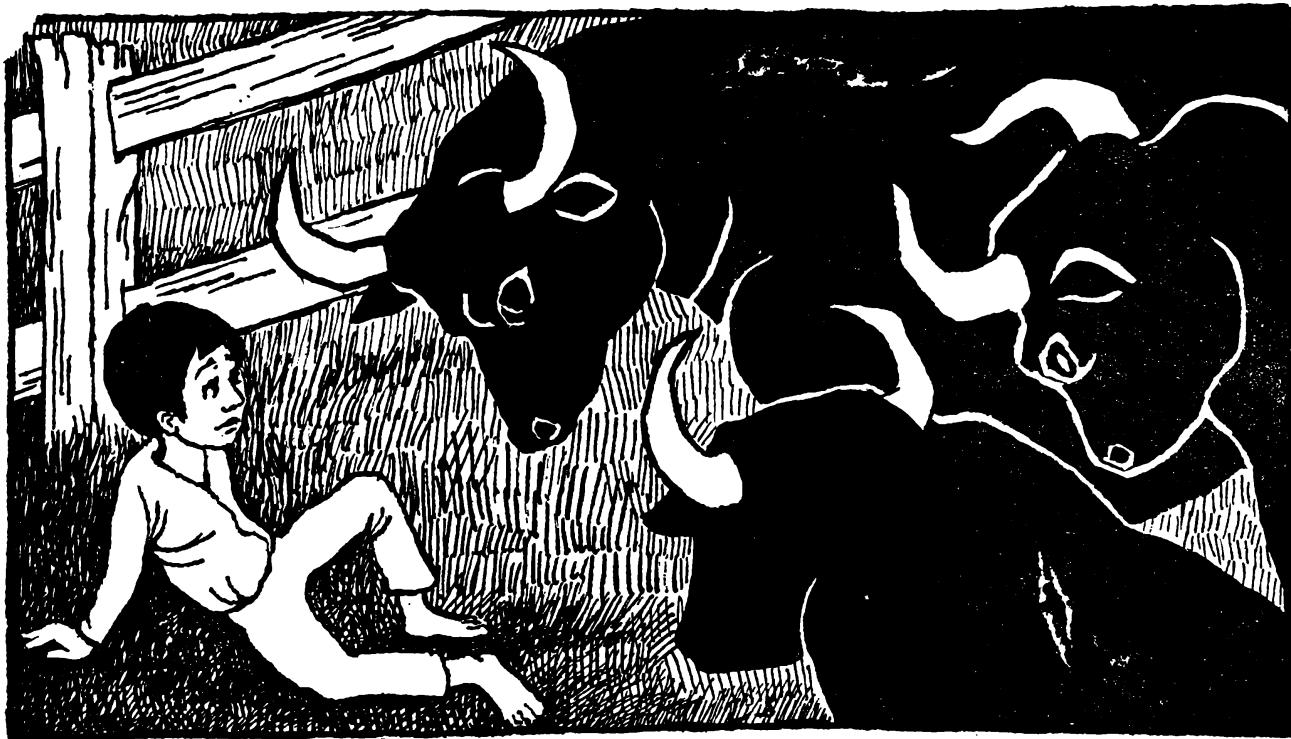
ساعت ۰۱:۰۰ صبح روز شنبه ۳۱ مرداد ۱۳۴۸ قهرمانان کشتی کاپ اروندرود و همچنین قهرمانان مسابقه دوچرخه‌سواری کاپ ولی‌عهد همراه دبیر کل کمیته ملی المپیک ایران در کاخ شهری والاحضرت شاهپور غلام رضا حضور یافتند و جایزه‌های خود را از دست والاحضرت دریافت داشتند.

## قرآن خطی یک صفحه‌ای

اخیرا در نمایشگاه جهانی، قرآنی بعرض نمایش گذاشته بودند که

تابلوی روی جلد مربوط به این داستار

## «شکست گاو باز»



پیپ ناگهان تعادل خود را ازدست داد و بداخل چمنزار افتاد. فورا سه تا ز هیولاهای وحشی با شاخهای براق خشمگین غرش کنان بسویش هجوم برداشتند. پیپ که روی علفها افتاده بود آنچنان ترسیده بود که نه توانت حرکتی بکند و نه توانست با فریاد کمک بخواهد. نیرومندترین و براق‌ترین گاوها زودتر به او رسیدند و در چند قدمی پیپ ایستاد و به او خیره شد.

پیپ می‌دانست که نام این گاو او کاروس است او هم چنین از ویست پیر مراقب گاوها بارها درباره نجیب بودن این گاو چیزها شنیده بود. بنابراین بادقت زیاد، یک دسته علف از زمین کند و آنرا بطرف حیوان نیرومند دراز کرد. او کاروس باحتیاط، دست پیپ را بوئید، سپس علف را از دست پسرگو ترسیده گرفت و نشخوار کرد. او کاروس سپس دم باریک وسیاه و طنابی شکل خود را بعنوان رضایت بر قص درآورد. پیپ که خیال می‌کرد خطر تمام شده است سعی کرد بلندشود تا باحتیاط از نرده‌ها بالا بروم. لیکن دو گاو وحشی دیگر که بظرف آمده بودند غریبند و خشم آلود باسم‌های دویای جلوی خود بکنند زمین مشغول شدند. پیپ وقتی به آن دونگاه کرد، خشم و نفرت را در چشمان سرخ شده آنها بروشی دید و قلبش یکباره فرو ریخت. او راه را برخود بسته دید. ولی ناگهان او کاروس چر

پیپ از خواب پرید و از تختخواب چوبی‌اش پائین آمد. آفتاب همه‌جا پنهان شده بود. پیپ داغی اش عده خورشید را که از میان شیشه‌های گرد گرفته پنجره بداخل و بر روی صورت گرد و کوچولویش می‌تاشد حس کرد. او همانطور که کفشهای خود را پیا می‌کرد نگران خشم مایر دوما سرپرست کل مزرعه بود. پیپ خشمگین بود که چرا ویست پر مانند هر روز قبل از آنکه خورشید پشت کوهها بوده او را بیدار نکرده است.

پیپ یقین داشت که صحنه را از دست داده است ولی این برایش مهم نبود. زیرا او ناگهان بیاد آورد که این روز، روز مسابقه گاوبازی است. امروز روزی بود که دوست سیاه و نیرومندش، او کاروس می‌بایستی بایک ماتادور روبرو شود. از آن زمانی که پیپ پدر و مادرش را از دست داده و در این مزرعه بیادوئی در اصطبل مشغول شده بود، هر گز مانند امروز غمگین و نگران نشده بود. او گذشته و زمانی را که فهمیده بود او کاروس بادیگر گاوها وحشی فرق دارد بیاد آورد.

در یک بعد از ظهر گرم و درست دو سال پیش بود که پیپ بنهایی روی نرده‌های چراغ‌گاهی که گاوها وحشی نیرومند نگهداری می‌شدند راه میرفت. او می‌خواست وانمود کند که بندبازی هست که روی طناب باریکی دریک سیرک راه می‌رود. در آن‌هنگام

به پیپ خبر داده بود که او کاروس انتخاب شده است تا بانیر و مندترین و مغورترین ماتادرها روبرو شود. بدتر از همه آنکه، در این مبارزه او کاروس می بایستی کشته شود.

پیپ که چشمانش از اشک پر شده بود نامیدانه پرسید: «ولی ویست، چرا دیگر کشته شود!؟» او حیوان نجیب و مهربانی است. هرگز آزارش بکسی نرسیده است. چرا نمیگذارند او بجنگد بدون اینکه کشته شود!؟

ویست پیر، پیش از آنکه بتواند جوابی به پیپ بدهد چند لحظه‌ای خاموش مانده بود. چهره چروکیده و تیره گاوچران پیر را نیز غم پوشانده بود. پیر مرد سرانجام بسخن آمد و گفت: «کوچولو، من میدانم جریان از چه قرار است. ولی من تنها یک گاوچران پیر هستم و کاری از دستم ساخته نیست. ولی پسرم باید بدانی که او کاروس تقریباً مشهور شده است. گردانند گان مسابقات گاو بازی میخواهند از این شهرت بالاترین استفاده را بگنند. آنها یقین دارند که مردم بیشماری بتماشای مسابقه گاو بازی خواهند آمد زیرا گاوی که مسابقه خواهد داد گاو نجیبی است و دوست بچه‌ها است.»

پیپ همانطور که بعض گلویش را گرفته بود شتابان بسوی چمن‌زار برای افتاد شاید بتواند برای آخرین بار دوست نجیب و نیرومندش را بیند. او دیگر دستور مایوردو ما را نشینیده گرفت. پیپ در چمن‌زار، ویست پیر را دید که بر روی یابوی قشنگ خودش سوار است و او کاروس و پنج گاو وحشی دیگر را چرا میدهد.

در این هنگام فریادخنی از عقب، پیپ را میخکوب کرد. «پیپ!» این فریاد کسی جز مایوردو ما نبود. پیپ برگشت تا با مرد سنگدل باسیله‌ای پرپیشش روبرو شود. مایوردو ما با خشونت گفت: «پیپ، فکر نکنی که من تفهمیدم که صبح امروز کارهای تو را، ویست پیر کرده است! گوش کن! باید سعی کنی که از این بعد صحبت پیش از طلوع آفتاب بیدارشوی. و گرنه تو را بهمان یتیم خانه‌ای میفرستم که بچه‌های بدبوختی مثل تو باید در آن باشند!»

پیپ مثل اینکه بكلی این حرها را نشینیده باشد همانطور که اشک از چشمانش سرازیر شده بود با التصال گفت: «سینیور آلیجا، بخاطر خدا نگذارید او کاروس را بیرند.»

مایوردو ما باستگدالی قاهقه خنید. آنگاه روزنامه‌ای از جیب خود درآورد و به پیپ نشان داد. پیپ خیلی زود عکس دوست نجیبش را شناخت. ولی از نوشهای چیزی سردرنیاورد. سرپرست مزرعه برای او لین بار بکمال پیپ آمد و کلمات درشتی را که زیر تصویر

و خود را بین پیپ و دو گاو وحشی قرارداد. او کاروس با خشم بدو گاو دیگر خیره شد و از این راه آنها را از پشتیانی خود آگاه کرد.

دو گاو وحشی چند لحظه‌ای غریبدند ولی او کاروس با خشم چند قدمی بجلو رفت و مانند یک لوکوموتیو باری غرید. دو گاو دیگر که توانائی روبرو شد با او کاروس را نداشتند راه خود را کج کردند و بسمت دیگری از چمن‌زار برای افتادند و رفتند.

از آن روز بعد، هرگز نشده است که پیپ هر بداعظاهر از کنار چمن‌زار نگذرد و حب‌قند و یا بسته کاهوئی را بدوست نیرومند خود هدیه نکند حالا دیگر، هم‌بازیها و دوستان پیپ در دهکده نزدیک مزرعه دوست پیپ را شناخته بودند. آنها نیز هدیه‌های مناسبی برای حیوان نجیب می‌آورند، بچه‌ها اگرچه بسیار سعی کردند تا راز این دوستی در پرده بماند ولی متناسفانه در یک بداعظاهر مایوردو ما، سرانجام کشف کرد که پیپ و بچه‌های دیگر به او کاروس نزدیک میشوند.

صبح روز بعد، مایوردو ما با خشم جلوی پیپ سیز شد. او شانه‌های کوچولوی پیپ را با پنجه‌های قویش گرفت و همانطور که او را بسختی تکان میداد فریاد زد: «چه کار میخواهی بکنی؟ او کاروس بهترین گاو مسابقات گاو بازی ما است. او برای این ساخته نشده که دست آموز بچه‌ها بشود. او کاروس برای روزی تریست میشود که بمیدان گاو بازی برود و باشجاعت و جرأت با مشهورترین و ماهرترین گاو بازان روبرو شود. بنابراین خوب بمن گوش کن، از این لحظه تورا نزدیک چمن‌زار گاوها نبینم! دوستانت را هم باید از او کاروس دور نگهداری! فهمیدی!» مایوردو ما یک تکان شدید دیگر به پیپ داد و او را بگوشهای پرت کرد.

پیپ خیلی سعی کرد تا بدستور مایوردو ما عمل کند و به او کاروس نزدیک نشود. اما خیلی زود فهمید که شبهای گاهی که مایوردو ما در خواب است میتواند بدیدن دوست قوی و نجیبش برود.

چیزی از دستور مایوردو ما نگذشته بود که خبر نگار روزنامه محلی از بچه‌ها شنید که او کاروس گاو وحشی تا چه اندازه نجیب است و چطور با بچه‌های دوست شده است. خبر نگار داستان این دوستی را در روزنامه نوشت. بزودی همه مردم از گاو وحشی حرف میزدند که با بچه‌ها دوست است.

پیپ دیگر امیدوار شده بود که او کاروس را برای نبرد بمیدان گاو بازی نخواهد برد. زیرا همه مردم خبر بی آزار بودن و نجیب بودن او کاروس را شنیده بودند. سرانجام شب پیش، خبری را که پیپ انتظار شنیدنش را نداشت از ویست پیر شنید. گاوچران پیر

ویست پیر کنار رانده نشسته بود . پیپ باهمه نیرو بطوریکه با وجود صدای موتور ، فریادش بگوش ویست بر سر فریاد زد : «لطفاً مر ام هم با خود بیرید!» پیر مرد اول صدا را نشنیده گرفت . او با خود فکر کرد : «این پسر که اینقدر بحیوان علاقه دارد نباید کشته شدن او را بیند .

اما پیپ تقاضای خود را تکرار کرد . ویست ناچار از رانده خواست تا بایستد . او سپس از کامیون پیاده شد و بنزد مایور دوما رفت و گفت : «ما بوجود پیپ برای پاک کردن کامیون احتیاج داریم .» مایور دوما بای میلی موافقت کرد .

پیپ در تمام طول راه ساكت بود . او توجهی به تپه ماهورها و دشت‌های سرسبزی که از میانشان میگذشت نداشت . او تنها میخواست از پشت شیشه کامیون هرچه بیشتر دوست مهر باش را بیند . سرانجام وقتی آنها شهر نزدیک شدند ، پیپ تصمیم خود را گرفته بود . او میخواست به رطوبت که شده او کاروس را نجات دهد .

وقتی گاوها پیاده شدند و در آغل های مخصوص خود قرار گرفتند ، همه مراقبان گاو برای استراحت به قوه خانه پناه برندند . پیپ تأمل کرد تا همه باندازه کافی از محل آغل‌ها دور شدند . او سپس باحتیاط در آغل او کاروس را باز کرد و حیوان را هدایت کرد تا از محوطه خارج شود . همانطور که پیپ با ناراحتی او کاروس را از محوطه خارج میکرد رو بحیوان گرد و گفت : «دوست من ، ما بدامنه تپه‌ها پناه می‌بریم . تو میتوانی علف بخوری و من هم... اوه ، من هم چیزی برای خوردن پیدا نمیکنم .» او کاروس پوزه خود را به پشت پیپ مالید و با خوشحالی و رضامندی دم خود را تکان داد . ناگاه فریادی از پشت سر بگوش رسید : «اوهوی تو ، دزد!» پیپ خشکش زد و سرجایش بیحر کت ایستاد .

مایور دوما : «حالا دیگر دزد هم شده‌ای؟» مرد قوی‌هیکل و خشن با خشم پیشریک نزدیک شد ولی خیلی نتوانست به پیپ نزدیک شود . مایور دوما او کاروس را در روی خود دید که با خشم به او نگاه میکند و با اسم‌هایش زمین را میکند .

پیپ بحیوان نزدیک شد و او را نوازش کرد و با غم گفت : «فایده ندارد دوست من آنها سرانجام مارا بچنگ خواهند آورد . بهرجهت ماکوش خود را کردیم .»

پس از آنکه او کاروس با غل خود بر گردانیده شد ، مایور دوما با خشم رو بروی پیپ ایستاد و گفت : «من بتو گفته بودم که بحیوان نزدیک نشوی ولی تو توجه نکردی . من هیچ متناسب نیستم که بگویم تو بزودی بهمان یتیم خانه برخواهی گشت . تو می‌بایستی

او کاروس نوشته شده بودند بلند بلند خواند :

کاو وحشی بچه‌ها ، امروز در میدان دی ترس  
با نومرو اونو مسابقه می‌دهد

مایور دوما لبخندی زد و گفت : «آنچه را که تو سؤال میکنی خیلی احمقانه است . او کاروس قرار است باشجاع ترین گاویارها مسابقه دهد . برای این کار پولها خرج شده است . هزارها نفر برای تماشای مسابقه قبل از خریده اند . او کاروس هیولا یک گاو وحشی است که برای چنین روزی آماده شده است . او برای این پرورش یافته است که شجاعانه بجنگد و کشته شود . حالا بهتر است هر چه زودتر بسر کارت بر گردی !»

پیپ بقیه صبح را پیاک کردن اصطبل‌ها گذراند و با سپهها آب داد . نزدیک ظهر بود که پیپ صدای کامیون مخصوص را شنید که موتورش روشن شد . او فهمید که گاوها را سوار کرده‌اند و میخواهند شهر بینند .

پیپ وقتی دید که مایور دوما در آن حدود نیست بطرف کامیونی که او کاروس را با خود میبرد دوید .



قلم خود نویس آرتوس تنها قلمی است که در عین زیبائی و استحکام  
برای رفاه دانش آموزان و دانشجویان از طرف سازمانه سازنده آن  
با قیمت بسیار ارزان و مناسب عرضه شده است .  
فروش در کلیه نوشت افزار روشیهای مقابله کشش

## شاگردان ممتاز دبستانهای تهران



ترتیب از راست بچپ : فرهاد ژیانفر شاگرد اول کلاس دوم دبستان ملی بصیر ، مصبووه چراغی شاگرد اول کلاس سوم دبستان هنرگزار ، محسن تقی شاگرد اول کلاس سوم دبستان شیرین و فرهاد ، فاطمه حق گویان شاگرد ممتاز کلاس چهارم دبستان همای ، محمد مهدی مقیمی شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان خواجه نصیر.

میدان خواهد شد؟

ناگهان هیکل عظیم وسیاه او کاروس در میان در ظاهر شد . او سرش را پائین گرفته بود و بگردنش بطور غرور آمیزی تاب زیبائی داده بود . مثل اینکه خود او کاروس هم می دانست که برای همین لحظه بخصوص پرورش داده شده است . او کاروس وقتی دید که ماتادر باشنل قرمز در بر ابرش ایستاده است سرش را بیشتر پائین آورد ، باسمهای خود قدری زمین را کند و یکباره بطرف ماتادر برجوم برد . همه تماشاچیان یکصد افریاد برآوردن «اوله!» او کاروس از میان شنل رد شد . او دوباره برگشت . او کاروس چندین بار این حرکت را تکرار کرد . اما هر بار گاو باز بامهارت شنل قرمز را جلوی او کاروس قرار میداد . هلله و شادی مردم لحظه بلحظه بیشتر میشد . مثل این بود که آنها تاکنون این چنین گاو باز و گاوی را بعمر خود ندیده اند .

پیپ اشکهای داغی را که از گوشش چشمانش سرازیر شده بود حس کرد . او کاروس بیشتر از آنچه مردم فکر میکردند شجاع بود . ولی هیچ امیدی برای زنده ماندنش وجود نداشت .

گاو باز لحظه بلحظه فاصله خود را با او کاروس کمتر میکرد . حرکات تند هیولا را خسته کرده بود . ماتادر هم به تنده نفس میکشید . مثل این بود که هر گز تاکنون با چنین گاو نیرومندی دست و پنجه نرم نکرده است .

ناگهان ، همانطور که او کاروس از میان شنل قرمز رد میشد ، یکی از شاخهای دراز و خمیده اش بزر ران گاو باز گرفت ، گاو باز در میان هوا بلند شد و بطرف نرده های کنار میدان پرتاپ گردید . گاو باز بی هوش روی زمین داغ میدان در غلطید . او کاروس با خشم بطرف ییکر بی حس رفت . بروشنی دیده میشد که حیوان خشمگین میخواهد مرد بیچاره را که

خیلی زودتر از اینها به آنجا فرستاده میشدی .» کلمات خیلی تند و زنده بود ولی پیپ اصلا آنها را نشنید . او تنها به این فکر بود که چگونه در نجات دوستش شکست خورده است .

همانطور که آفتاب بعد از ظهر پائین کشیده میشد ، میدان از تماشاچیان پر میشد همه صندلیها پر شده بودند . موزیک بنواختن آهنگهای نشاط انگیز شروع کرد همه مردم از بی تابی روی پای خود بند نبودند . آنها باشیاق آرزوداشتند که مسابقه هرچه زودتر شروع شود . سرانجام شیبور بصدرا درآمد و گاو بازها در لباسهای پر زرق و برق و زیبا و چسبان خود وارد میدان شدند و رژه رفتد . پشت سر آنها دسته دیگری با لباسهای روشن و تنگ وارد میدان شدند و بعد از همه مردان دیگری سوار بر اسبان قشنه که به وضع جالبی راه میرفتند وارد میدان شدند .

هلله و شادی مردم با آسمان میرسید . همه چشمها به گاو باز بزرگ ، نومرو اونو دوخته شده بود . هیچ کس متوجه اندام ریز پیپ که از میان اسبها بواسطه میدان خزید و در گوشه ای پشت دیوار کوچکی خود را پنهان کرد نشد .

در این هنگام همه گاو بازها و آنها که بر پشت اسبها سوار بودند بترتیب میدان را ترک گفتد . در وسط میدان گاو بازی ، تنها گاو باز شجاع و مغور و با چشمان سیاه ایستاده بود و به فریادها و تشویشهای مردم جواب میداد . او کسی جز نومرو اونو نبود . از جایگاه موزیک ، صدای شیبور در هوای گرم بعد از ظهر پیچید . قلب پیپ فرو ریخت ، زیرا او دانست که لحظه شوم فرا رسیده است .

درهای بزرگ سرخ رنگ میدان از هم باز شدند . هزاران تماشاچی در سکوتی حیرت انگیز فرورفتند . پیپ می دانست که همه مردم منتظرند که بینند «آیا او کاروس یا گاو وحشی دوست بچه ها شجاعانه وارد

مردم میخواهند گاو زنده بماند .  
گاوباز برای چند لحظه ساكت ایستاد و بخواسته  
مردم گوش داد . سرانجام او نیز بردم تعظیم کرد  
و گفت : «بله ایندولتو ایندولتو .»

در این هنگام همه چشمها بجایگاه مخصوص که  
بالایش پر چم برپا بود دوخته شد . رئیس مسابقات  
باریش کمیشت و سفید خود باوفار از جای خود بلند  
شد ، دستمال سفیدی را بیرون آورد و درهوا تکان  
داد و سپس سرش را با علامت موافقت تکان داد .  
هلله و شادی مردم اندازه‌ای نداشت . آنها از اینکه  
دیدند او کاروس نجیب نجات پیدا کرده است باندازه  
پیپ خوشحال شدند .

موزیک بنواختن آهنگ شروع کرد . مردها از  
شادی میخندیدند . خانمها در لباس‌های قشنگ وزیبا  
قطرهای اشک شوق را از گوشش چشمان خود پاک  
میکردند . پیپ بسوی او کاروس دویدواورا دربر گرفت .  
ویست پیر بدنیال پیپ وارد میدان شد و بالایمیت  
طنابی دور شاخهای او کاروس پیچید و سر طناب را  
بدست پیپ داد . هرسه بسمت در بزرگ و قمزرنگ  
میدان برآ افتادند . مردم ، تا آخرین لحظه‌ای که  
این سه از میدان خارج شدند هورا کشیدند و شادی  
کردند . ولی در پشت در مایوردو ماماثل همیشه خشمگین  
جلوی آنها سبز شد . او روبه پیپ کرد و گفت :  
«خیال نکنی که کار امروزت تو را از تنبیه که  
قول داده بودم نجات خواهد داد . صبح فردا تو  
به تیم خانه فرستاده خواهی شد .»

پیش از آنکه پیپ بتواند فرصتی پیدا کند تا  
جواب مایوردو ما را بدهد آقای دان فالدرز صاحب  
مزرعه در حالی که لبخند گرمی برلب داشت نزدیک  
شد و دستش را بطرف پیپ دراز کرد و گفت : «پسرم  
از اینکه تو در مزرعه من کارمیکنی بسیار خوشحالم .»  
آنگاه پیرمرد موقر روبه مایوردو ما کرد و گفت :  
«آلیجا ، اگر میخواهی سر کارت باقی بمانی بهتر است  
آنچه را که به پسر گفته‌ای فراموش کنی . امروز او  
و او کاروس مزرعه ما را مشهور کردند .»

آنگاه آقای دان فالدرز دستش را روی شانه پیپ  
گذارد و گفت : «پسرم مردم زیادی از گوششوکنار  
کشور بدیدن مزرعه و گاو ما خواهند آمد . من  
یقین دارم که او کاروس یک راهنمای خوب احتیاج  
دارد . من بگو آیا میتوانی از عهده این کار برآنی؟»  
پیپ باشوق سرش را تکان داد . او فهمیده بود که  
دیگر کسی نخواهد توانست بین او و دوست نیرومندش  
جدائی بیندازد .

پایان

کیهان بچه‌ها

ببارزه با او دست زده بود نابود نماید .  
جمعیت همه ایستاده بودند با وحشت فریاد میکشیدند .  
هیچکس اول متوجه نشد که چگونه پیپ گوچولو  
از پشت دیوار نرده‌ای بالا خزید و داخل میدان شد .  
وقتی تماشاجیها متوجه پیپ شدند از تعجب فریادی  
کشیدند و سپس همگی بسکوتی عمیق و نگران فرو  
رفتند . آنها پیپ را دیدند که خود را بین او کاروس  
خشمگین و گاوباز بیهوش و بی دفاع قرار داده است .

گاو بزرگ هنوز هم از خشم میغیرید . او حتی  
یک قلم هم بطرف پیپ بخلو رفت . ولی سپس در  
چند سانتیمتری پسرک ایستاد . باسم های خود بکنند  
زمین مشغول شد و با این کار بدوست قدیمی اش خطررا  
فهماند که همه میدان مسابقه مثل یک تکه سنگ ساخت  
و بی حرکت شده بود . مردم همه نیروی خود را  
در چشمانشان جمع کرده بودند تا بینند چه روی  
خواهد داد .

پیپ با صدای لرزانی گفت : «آیا خشم تو سبب شده  
که دوستی ما را فراموش کنی؟» پسرک آنگاه با  
احتیاط دسته علف کوچکی را که بهمراه داشت بطرف  
گاو وحشی دراز کرد .

او کاروس یکبار دیگر غرید ، سپس مثل گذشته  
دم سیاه و نرم و باریک خود را بحرکت در آورد و  
بخوردن علف مشغول شد .

کمی آنطرف تر ، ماتادر تکانی خورد و چند لحظه  
بعد بلند شد و روی پای خود ایستاد . او سر خود را  
تکان داد ، شاید با این کار میخواست گیجی را از  
مفر خود بیرون کند . گاوباز ، سپس در کمال تعجب  
به پیپ و گاو وحشی خیره شد .

پیپ خانه‌ی خود را بگونه‌های نرم و براق  
او کاروس مالید و باغم فراوان گفت : «خداحافظ  
دوست قشنگ من!» آنگاه برآ افتاد و به پشت همان  
دیواری که خود را در پای آن پنهان کرده بود رفت .  
او کاروس هم برآ افتاد تا همراه پیپ بزود . پیپ  
برگشت و گفت : «نه دوست من ، تو باید همانجا بمانی  
و برای همان منظور که پرورش داده‌اند رفتار کنی .  
تو باید بمیدان برگردی و بجنگی .» پیپ سپس  
در حالیکه بخاطر اشکهای که چشمهاش را پر کرده  
بودند بسختی می‌توانست پیش پای خود را بینند بتنندی  
از صحنه دور شد .

در این هنگام یکی از تماشاجیها که در ردیف‌های  
آخر ایستاده بود فریاد زد : «ایندولتو!» سپس دیگر  
تماشاجیها از او پیروی کردند و همه باهم فریاد  
زدند : «ایندولتو! ایندولتو! ایندولتو!»  
برق شادی در چشمان پیپ درخشید . او فهمید

بهترین فیلم سال ۱۹۶۸



# اوپریا

(اقتباس از داستان اوپریا تویست)

اثر نویسنده بزرگ انگلیسی چارلز دیکنز)

رنگی ۷۰ میلیمتری با صدای استریوفونیک ۶ باندی

برندۀ ۶ جایزه اسکار ۱۹۶۸

از جمله بهترین فیلم و بهترین کارگردانی سال کارول رید  
باشرکت :

دون مودی - الیور رید - هری سیکامب - شانی والیس

و ... مارکلسنر (کودک فرشته صورت در نقش اوپریا)

محصول پر افتخار کمپانی کلمبیا



از صبح پنجشنبه  
۱۲ تیرماه

فقط در سینما

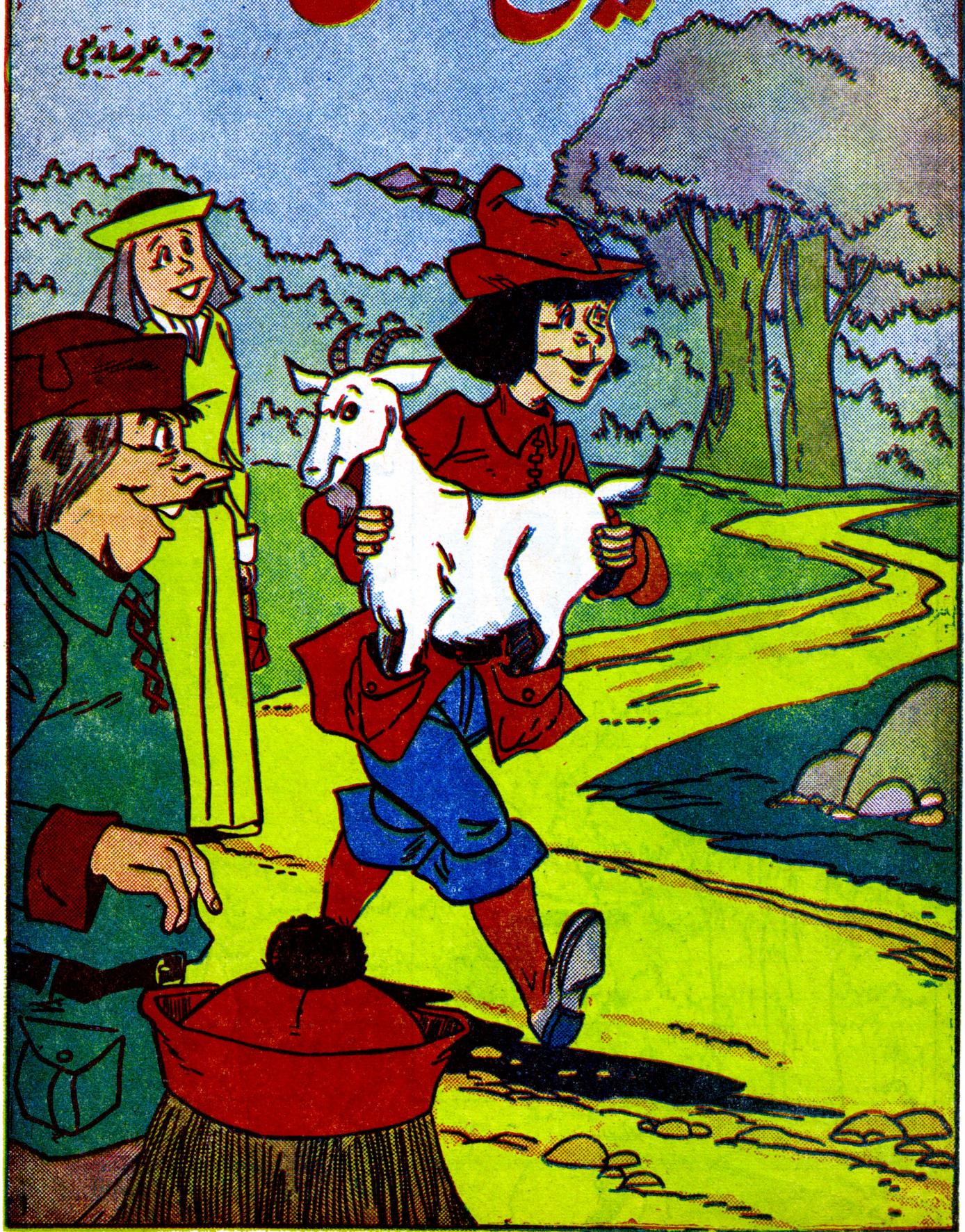
## دیاموند

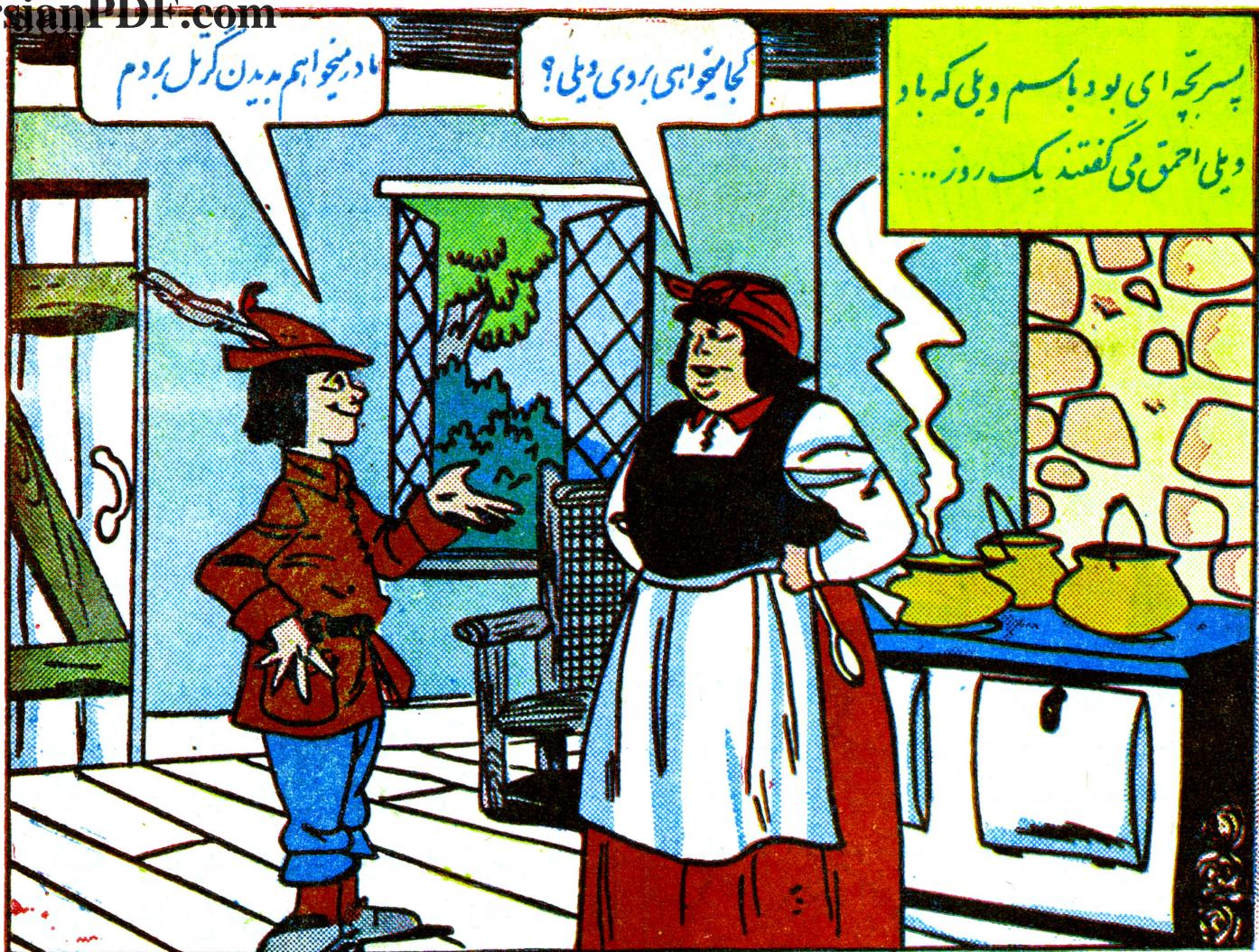
فیلمی لطیف ، انسانی  
و بزرگ که با قلب و روح  
خود دوستش خواهد داشت  
و خاطره اش را هرگز  
فراموش خواهد کرد .

«مارک لستر» کودک هنرمندی  
است که در این فیلم واقعاً معرکه  
میکند و تمام کودکان و نوجوانان از  
بازی اولذت خواهند برد .

# دین‌پاش

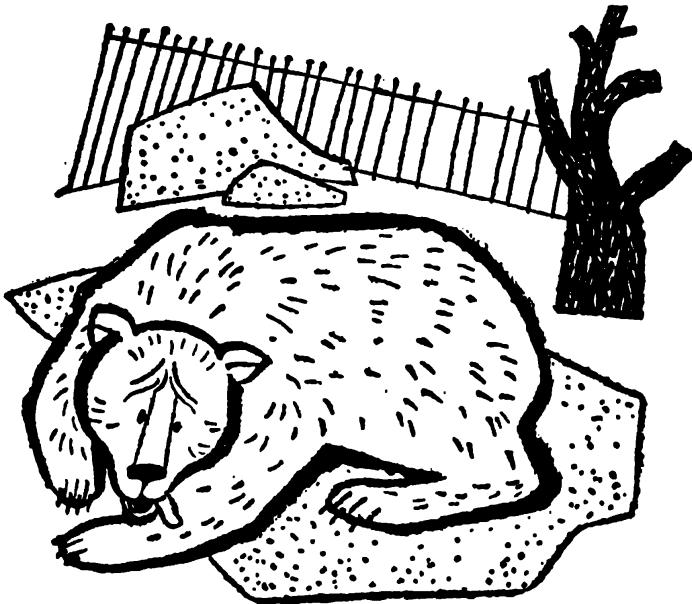
فرنگی عرضه





یک روز خیلی گرم

## برای ژولیوس



آنها گفتند: امروز، روز خیلی گرمی است. ژولیوس آهسته در راهروها بجلو می‌رفت، و بفکر مشغول بود، فکرهایی مانند: چرا نمی‌توانم این پوست کلفت پشم‌دار را از خودم جدا کنم، چرا این راهروها آنقدر گرم هستند که کف پایی مرا می‌سوزانند، در کجا می‌توانم یک آشامیدنی خنک بدست آورم و آنرا بنوشم؟ بعد نیمی از هوای سرد باو خورد. این نیمی از بیرون باع می‌آمد. ژولیوس تقریباً دوید و از دروازه باع رد شد و بسوی نیمی خنک نیرو بخش رفت.

هوای سرد از کامیون یخ آقای مایک بیرون می‌زد که در کنار خیابان و نزدیک باع وحش ایستاده بود. ژولیوس آهی از خوشی کشید و از عقب کامیون بالا رفت و وارد آن شد. بعد روی قالب‌های یخ دراز کشید و زود بخواب رفت. در این موقع هم آقای مایک که داشت برای خودش سوت می‌زد از خانه بیرون آمد. آقای مایک خودش را بداخل اطاق رانده انداخت و موتور کامیون را روشن کرد، و بسرعت بیک قسمت دیگر شهر رفت. موقعیکه آقای مایک از کامیون پیاده شد و

روز خیلی گرمی بود. آنقدر گرم بود که حتی ژولیوس، که یک خرس قطبی است، سرپا نشسته بود تا از مردمی که برای دیدن حیوانات بیاغ وحش می‌آیند گردو بگیرد.

ژولیوس، در حالیکه سر خود را مثل خرس‌های قطبی دیگر تکان می‌داد گفت: آه، خدایا! حتی آب حوضچه من هم گرم است.

البته می‌دانید که در حوضچه خرس‌های قطبی همیشه یخ می‌ریزند تا محیط زندگی آنها خیلی سرد و مثل قطب باشد.

ژولیوس از شدت گرما روی سنگ‌های قفس خود در باغ وحش بالا و پائین رفت. بعد ناگهان کشف بزرگی کرد و فهمید که چفت در قفس او بسته نشده است. ژولیوس بادقت زیادی در قفس را با پوزه خود باز کرد و وارد محوطه آزاد باع وحش شد، جائیکه مردم در رفت و آمد بودند.

ها در آنجاهم گرم بود و همینکه او در راهروهای میان درختان براه افتاد، از کنار چندین نفر رد شد که روی نیمکت‌های باع وحش نشسته بودند و داشتند با بادبزن خود را باد می‌زدند تا کمی خنک شوند. آنها همینکه ژولیوس را دیدند خیره خیره به او نگاه کردند. آخر قرار نبود یک خرس از قفس خود در باع وحش بیرون بیاید و گردش کنان بمیان مردم برود.

بزند ، بنابراین تکه گوشت آخری را که برداشت بود جوید و آن را فرو برد ، یک نفس عمیق دیگر از هوای سرد آنجا کشید ، و بعد از مغازه گوشت فروش بیرون آمد .

ژولیوس رفت و رفت و سرانجام چشمش به یک درخت افتاد . پسر کوچکی روی یک نیمکت که در سایه درخت قرار داشت نشسته بود . ژولیوس جلوتر رفت و در کنار پسر کوچک روی نیمکت نشست .

ژولیوس برای اینکه شروع به حرف زدن با پسر کوچک کند ، گفت : امروز ، روز خیلی گرمی است .

پسر کوچک کمی آن طرف ترنشت تازه ژولیوس بیشتر در سایه باشد و آفتاب باو نخورد . پسر کوچک گفت : من خیال دارم بخانه بروم . داخل آنجا خنک‌تر از آبهای اینجا است آیا دلت می‌خواهد بامن بیائی ؟

ژولیوس بهرجائی که خنک‌تر بود میرفت . آخر خرس‌های قطبی طاقت گرمای زیاد را ندارند . او بدنبال پسر تا سرپیچ خیابان رفت ، و بعد آنها تا تنه خیابان رفته ، از برابر داروخانه گذشتند تا به خانه پسر کوچک رسیدند و بعداز آن ، از پله‌های ساختمان بالا رفتند تا به آپارتمانی که محل زندگی پسر بود داخل شوند . آنها بداخل خانه رفته و از اطاق نشیمن گذشته و به اطاق پسر کوچک رفتهند .

مادر پسر کوچک ، که در اطاق پهلوئی بود ، پرسید : چه کسی را با خود بمنزل آورده‌ای ؟ پسر کوچک جواب داد : یک خرس قطبی را آخر در بیرون هوا خیلی گرم است .

کمی بعد از آنها ، ببابای پسر بخانه آمد . او به اطراف نگاهی کرد و از زن خود پرسید : پسر کوچولوی ما کجا است ؟

صفحه ۱۶ را بخوانید

عقب آن رفت تا قالب یخ بعدی را بردارد خیلی تعجب کرد ، زیرا بجای قالب‌های یخ فقط یک خرس گنده را دید که در میان آب خوابیده است .

آقای مایک به سرخرس فریاد زد و گفت : از آنجا بیایرون .

او یک جاروی کهنه دسته‌دار برداشت وسعي کرد تا ژولیوس را از کامیون بیرون بیندازد ژولیوس دوست نداشت باو جارو بزند ، بنابراین خودش از کامیون بیرون آمد ، بینی خود را رو به هوا کرد و نفس عمیقی کشید و بعد به صورت آقای مایک فوت کرد و برآه افتاد .

سرپیچ خیابان بعدی ، منظره یک مغازه گوشت‌فروشی ژولیوس را بفکر شکم خود انداخت و فهمید که چقدر گرسنه است . او یکراست به داخل مغازه رفت . گوشت‌فروش بعداز اینکه دوبار پلک‌های چشم خود را بهم زد ، به یک مشتری که برای خرید گوشت به مغازه‌اش آمده بود گفت : امروز خیلی گرم است .

موقعیکه گوشت فروش به داخل اطاق یخچال (سردخانه) مغازه که گوشت‌ها را در آنجا نگه میدارند تا خراب نشود ، رفت . ژولیوس هم پشت سر او وارد آن اطاق شد . گوشت‌فروش کار خود را در آنجا انجام دادو بعد بیرون آمد ، ولی ژولیوس همانطور در آنجا ماند . آنجا جائی راحت و سرد بود . ژولیوس شروع کرد به خوردن یک شکم سیر از گوشت‌هایی که در آنجا بود و پیش از اینکه گوشت فروش برگردد او کار خوردن سه ران خوک و یک ران بره را تمام کرده بود .

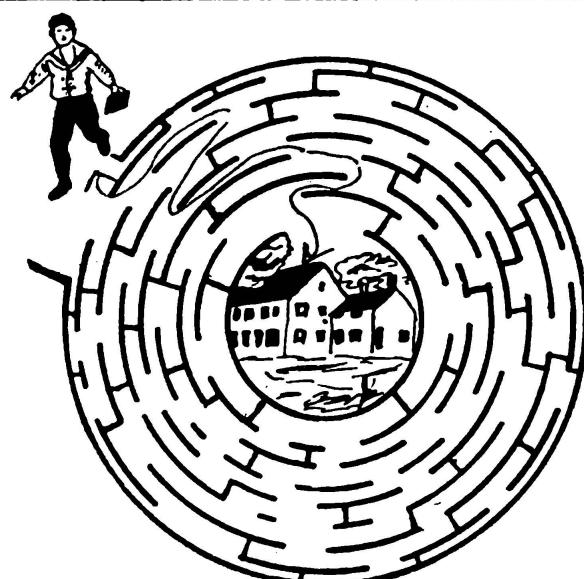
گوشت فروش برگشت و وقتی خرس را دید با اوقات تلخی سر او فریاد زد و گفت :

اینجا چکار میکنی ؟

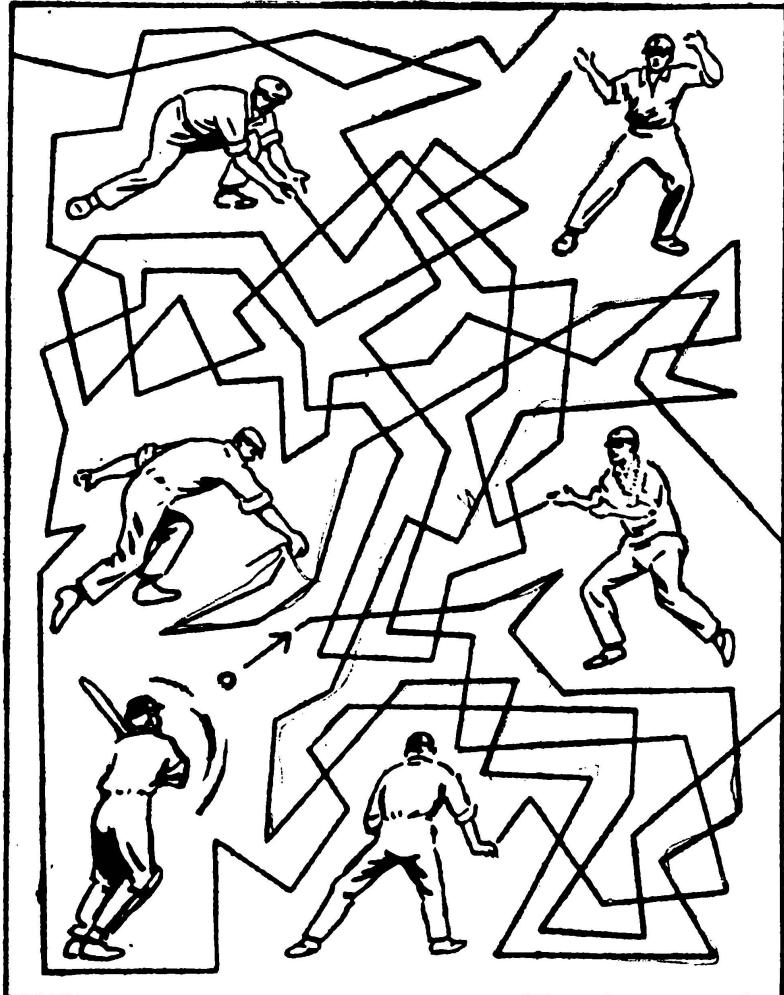
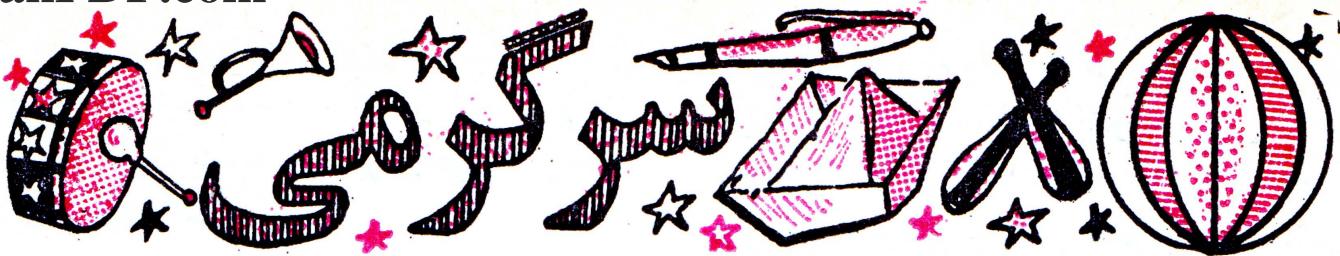
ژولیوس دوست نداشت که سر او فریاد



این خواهر و برادر که  
الاکنگ بازی می‌کنند خبر  
نداشته مادرستان خواه  
کوچک خواهر بزرگ برادر  
و سگستان دارند آنها  
نهایتی کنند حال اشها  
آنها اپید آکیند.



این آقا سرخ خواهد برود خانه. البته  
باید طوری برود که نه بلوچه های من است  
بررسد نه از یک کوچه دوم رتبه دلشود.  
حال اشها بامداد اه ابا و نسان بدھید.



توب بدست کدام یک میرسد؟

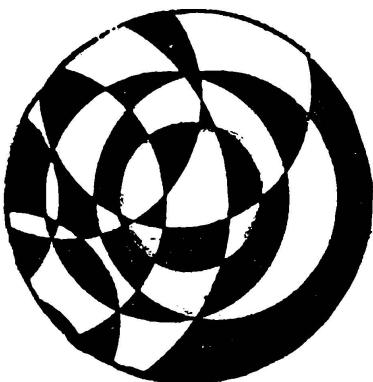
این عدد همایزی مشغولند، یکی

از آنها توب اپرتاب کرده و نجف نفر

دیگر کوشش دارند اما باید،

آیا ستوانید گوید توب بدست

کدام یک از آنها میرسد.



حمد دایره کامل در این  
شکل میتوانید پیدا کنید.

مادر - پرورنر  
چطور شد که من  
لورا را حاکیکه  
رستهایت در  
ست  
ششمه مربا  
می بلینم؟

پرورنر - مادر جان برای ازیکه  
شما آنقدر لاستیکی پوشیده اید



یکبار مادر پسر کوچک که می‌خواست حوله‌ای را از آنجا بردارد تا آن را بشوید سرش را از در حمام داخل آن کرد؛ تایبیند کسی در آنجا هست یانه . و وقتی چشمش به خرس افتاد ، در حمام را بست و گفت : اووه ، معذرت می‌خواهم . فکر کردم کسی در اینجا نیست .

او پیش شوهرش رفت و آهی کشید و گفت : دیروز ، روز خیلی گرمی بود . بعد از اینکه پسر کوچک صبحانه خود را خورد دست خرس را گرفت و او را از پله‌های دولطبقه از ساختمان پیائین برداشت او را به باغ وحش برگرداند . آنها دوباره از جلوی داروخانه محل گذشتند و به خیابان رسیدند . مردم بادیدن خرس شروع کردند به جیغ زدن و فرار کردن . آخر امروز تقریباً بگرمی دیروز نبود .

همینکه پسر کوچک با خرس به پشت درهای باغ وحش رسید ، کارکنان آن باعجله بیرون آمدند تا خرس را بگیرند . آنها ژولیوس را به قفس خود برگرداندند و به پسر بیاداش اینکه خرس را به باغ وحش برگردانده ، پول زیادی بعنوان جایزه دادند .

بعد پسر کوچک بسوی قفس ژولیوس رفت و از لای میله‌های آهنی او را بادقت نگاه کرد و با او گفت : فکر نمی‌کنم که برایت بهتر باشد تا دوباره بخواهی بیرون بیانی و خوب است در همینجا بمانی . آخر می‌دانی که هم مردم و هم ماموران باغ خیلی ناراحت می‌شوند . ژولیوس با غمگینی گفت : نه ، فکر نمی‌کنم که دوباره بیرون بیایم . چون همه سرمن داد می‌زنند و اعصاب من این دادو فریادها را تحمل نمی‌کند .

بعد پسر کوچک داستان جایزه و پول را برای خرس که دیگر با او خیلی دوست شده بود ، تعریف کرد و از او سؤال کرد : من با این

بقیه داستان یک روز گرم ...  
مادر پسر جواب داد : او در اطاق خودش است . او می‌گوید که یک خرس قطبی را با خود بمنزل آورده است .

پدر پسر ، در حالیکه داشت کراوات خود را از گردنش باز می‌کرد ، گفت : بله ، امروز هوا خیلی گرم بوده .

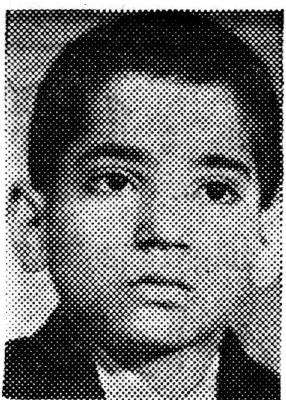
ژولیوس در شب خواب خوشی کرد زیرا تمام شب را در جلوی پنکه که در اطاق پسر کوچک بود ، گذراند . صبح که از خواب بیدار شد ، تخت خواب پسر کوچک را تکان داد تا او هم بیدار شود . بعداز او پرسید : آیا گرد و داری ؟

پسر کوچک با انگشت‌های خود چشم‌هایش را مالید تا اثر خواب را از آنها پاک کند ، وبعد سر خود را تکان داد و گفت : نه ، ندارم ! و من فکر می‌کنم که بهتر است توبه باغ وحش برگردی .

ژولیوس جواب داد : من هم همینطور فکر می‌کنم . البته بعداز اینکه یک آبتنی در آب سرد کردم ، برمی‌گردم .

در آن موقعی که ژولیوس در وان حمام بود





علی‌الماسی مقدم در سال تحصیلی ۴۷-۴۸ در کلاس چهارم پنجم دبستان‌دانش واخوت با معدل ۱۷۴۲ شاگرد اول شده است . زهراء خوبی درس‌التحصیلی ۴۸ - ۴۷ در کلاس چهارم دبستان دکتر محمد معین با معدل ۱۸۶۶ شاگرد اول شده است .

حل جدول شماره پیش



پول‌ها چکار کم؟  
رولیوس گفت که درباره پول چیز زیادی  
نمی‌دانم و بهتر است خودت درباره پول‌ها تصمیم  
بگیری که با آن چکار کنی. بنا بر این پسر کوچک  
تصمیم خود را گرفت. او برای آقای مایلک یک  
کامیون یخ، و برای گوش فروش سه ران خوک  
و یک ران بره خرید تا آنها ضرر نکرده باشند.  
و با بقیه پول‌ها، برای خرس که باو خیلسی  
علاقمند شده بود خوراکی‌های زیادی خرید.  
همه این خوراکی‌ها برای خرس قطبی خوب بود  
و او می‌توانست آنها را بخورد. پسر کوچک  
خوب می‌دانست که برای حیوانات با غرو و حش  
چه غذائی و یا چه جور خوراکی بخرد که برای  
آنها مناسب باشد و آنها با خوردن این جور  
خوردنی‌ها مریض نشوند.

از آن روز ببعد، پسر کوچک هر روز تعطیل یک کیسه از آن خوراکی‌ها را با خود برمی‌داشت و آنرا برای ژولیوس بیانگ وحش می‌برد. پسر کوچک بدون اهمیت دادن به گرمی هوا، همیشه ژولیوس را وادار می‌کرد که سرپا بایستد و از او خوراکی هائی را که دوست داشت بگیرد.



فقط ۶ سال دارد ، قدش ۷۵ سانتیمتر است.  
کلمات را بریده ادا میکند و بیش از ۲۵ بیت شعر  
حفظ دارد و خود را برای شرکت در برنامه مشاعره  
رادیو ایران آماده میسازد .

شعر را با احساس میخواند و شنونده را تحت تاثیر قرار میدهد، تکاهش آرام است. نامش مظفر انصار الحسینی است و در سال اول دبستان ملى آرای تحصیل میکند.

مظفر برای اولین بار در برنامه رادیو گرمان شعر خواند و ممکن است جهت شرکت در برنامه مشاعره رادیو ایران بتهران اعزام گردد.

# سک آوازه و سیاستیان



در شماره پیش تاینجا خواندید که :

نوربرت و زان بهمراه بل از پناهگاه گذشتند و مورد توجه گمرکچی‌ها قرار گرفتند. پس از توقف آنها را بهستگمرک آوردند و به بازرسی آنها پرداختند، نوربرت سعی میکرد خودش را بی‌گناه جلوه دهد.

ژوهانو و سزار بایکدیگر در مورد زان صحبت میکردند.

سزار گفت: من امروز صبح آنها را تعقیب کردم و حرfovای آنها را شنیدم. پسرک دوستی نوربرت را پذیرفته عقلش کار نمیکند و مثل دیوانه‌ها شده است. سزار از ژوهانو خدا حافظی کرد و رفت سپس ژوهانو و برگ کشیک را بـ سیلویان و بولن واگذار کردند...

گذشته انجام داده بود خیلی احمقانه بود و هر موقع سیاستیان بیاد آن میافتد کمی خجالت میکشد.... ولی آن موقع هنوز او خیلی کوچک بود و نمیتوانست خوب فکر کند. حالا که بزرگ شده بود، البته دیگر موضوع انجام کارهای احمقانه در میان نبود. نه! حالا او خیلی جدی‌تر فکر میکرد: بهتر بود همه چیز را بساز میگفت، و با اطلاع سزار، حیوان را از راه سیلاپ گوردو لاسک به دره عجایب میبرد. تنها سزار بود که این راه را بلد بود و یک روز آفتابی ماه مرداد آن را به او نشان داده بود. یک کوره راه؟ نه. یک عده علامت و نشانه که اگر انسان بتواند آنها را دنبال کند آنوقت به سرچشمہ گوردو لاسک میرسد. در آنجا سرچشمہ آشکار میشود و در تابستان جوی باریکی از آن درست میشود و این جوی در مسیر خود چمنزار بسیار سبز و خرم و زیبائی بوجود میآورد و سرانجام باشیب ملایمی به دریاچه کوچک آبی رنگی که در اثر عمق زیاد رنگ آبی آن تیره شده میرسد. بعد آبهایی که باین گونه جمع شده از شکافی که در میان دیواره سنگی کوهستان بوجود آمده بصورت آبشارو بطور مستقیم پائین میریزد و در آنجا رودخانه گوردو لاسک را بوجود میآورد. بایستی از دیواره‌ای که آبشار از آن

زان فریاد زد:

«چقدر تو آدم لجبازی هستی!»

او از جنگل کاج خارج شد و با وجود سربالائی و گرمائی که هنوز شدید بود بطرف قله دندانه‌دار پاراکل بالا میرفت. سیاستیان مشغول چوپانی گوسندها بود، بل هم در کنار او بود.

از موقعیکه زان و نوربرت به کارگاه رفته بودند، سیاستیان در آرامش بسر می‌برد. آنجا، در پاراکل هیچ خطی برای بل نبود و سیاستیان حتی موقعیکه حیوان برای جمع آوری بردها از روی سنگهای غلطان می‌برید هیچ نگرانی نداشت. او بخوبی تعادل حیوان، زور پنجه‌های پای او که میتوانست آنها را در سنگها فروکند و همچنین با وجود سنگینی بدن، چابکی فراوان او را می‌شناخت. تنها چیزی که او را نگران میکرد نقشه‌های نوربرت بود و این کار مسخره‌ای که نوربرت و زان اسم آنرا «تریت» گذاشته بودند!

بقدرتی از این کار بدش می‌آمد، که آن روز از اول صبح از خودش می‌برسید بهتر نیست بل را بردارم و بکوهستان، بطرف بائو بیرم؟ و تازمانیکه نوربرت نرفته است او رادر آنجا پنهان کنم؟

البته در گران بائو نه! این کار که در زمستان

حالا او نزدیک شده بود و بانفس نفسی که میزدو صورتش که قرمز شده بود بجای اینکه قیافه خشنی داشته باشد وضع خندهداری بخود گرفته بود .  
ژان بار دیگر گفت :

واقعاً چقدر تو آدم لجبازی هستی . مرد مجبور کردی برای پیدا کردن او تاینجا بالا بیایم ! باینحال صدای مرد از آن پائین شنیدی ... تو نمیتوانستی اورا پیش من بفرستی ؟

سباستیان در حالیکه بازو اش را دور گردن بل انداخته بود و فشار میداد گفت : باید او از گله مواظبت کند .

— تو باندازه کافی بزرگ هستی که خودت این کار را بکنی .  
— نه .

ژان شانه هایش را تکان داد و آمرانه گفت : «بل ! ... اینجا .»

بل از جایش تکان نخورد . آنوقت ژان ، خشمگین فریاد زد :

بسیار خوب حالا که اینطور است تنها میروم .  
— و نوربرت چطور ؟  
چهره ژان درهم رفت و جوابی نداد .

فرو میریزد بالا رفت و به دریاچه و چمنزار زیبا که سزار نام آنرا دره عجائب گذاشتند رسید . آنجا زیباترین منظره های آلب جلوه گری میکند و یک گله گاو را در آنجا میتوان چرانید ! ... ولی تنها مشکل این است که برای رسانیدن این گله گاو بآنجا باید گاوهای بال و پر داشته باشد !

نوربرت و ژان باید خیلی زرنگ و باهوش باشند تا بتوانند بل را در آنجا پیدا کنند ! از نوربرت اصلاً حرف نزنیم . یک نفر خارجی در سرزمین ناشناس و در میان تخته سنگهای بزرگ قلعه بزرگی مثل بائو ! او هیچ وقت برای رفتن بآنجا خودش را بخطر نخواهد انداخت و اما ژان . سbastیان لبخندی از روی دلسوزی بر لبانش نقش بست ، با اینکه او درخانه ییلاقی و دربای بائو بدینی آمدۀ بود ، نه قدمهای مطمئن و نه عشق و علاوه ای برای پیدا کردن اسرار کوهستان داشت ... او نه میدانست دره عجایب کجاست و نوسیله ای برای رسیدن بآنجا داشت .

فکر سbastیان باینجا رسیده بود که صدای ژان بلند شد و در میان کوهستان و آبشار گوردولاسک و راه ناشناخته ای که از دامنه بسیار تند بائو میگذشت پیچید !

ژان بل را صدا میزد .



بل خودش را بهزاد رسانید . آنها داشتند روی  
دامنه وسیعی که آن پائین به گراندفیله میرسیده کنارهم  
راه میرفتد : یک بیابان پر از تخته سنگ و تنہ خشک  
درختان که همه بابی نظمی روی هم ریخته و هرسال  
بهم آنها را از جای خود می کند و در آنجا روی هم  
می ریخت .

ژان ایستاد ، او شکاف بزرگی را که میباشد از آن  
بالا برود ، و همچنین توده تخته سنگهای بزرگ را که  
باوضع متعددی بالای سراسری تند قرار گرفته بود  
و یکی از آنها کافی بود از جای دربرود و دنفر را  
لهونابود کند نگاه میکرد .

و موقعیکه خواست بار دیگر حرکت کند ، ناگهان  
سنگ غرشی کرد و دیگر از جایش تکان نخورد . ژان  
کمر بندش را باز کرد و به گردن حیوان بست . آنوقت  
باهمه قوتی که داشت او را کشید ، ولی حیوان مکار  
پرید : زان کمر بند را رها کرد ، و حیوان با یک  
تکان سر خود را از شر آن راحت کرد . ژان شانه هایش  
را بالا انداخت و بطرف گراندفیله حرکت کرد . آنوقت  
بل جلو او پرید ، و درحالیکه روی پاهای نیرومندش  
نشسته بود ، شروع بهغیرین کرد . البته حالا غرش  
او هیچ شباختی بهموقعیکه بازی میکرد نداشت ، بلکه  
غرش یک حیوان در نه بود . بل ژان در برابر خود  
یک حیوان در نه میدید ، بنابر این ترسید و عقب رفت  
و در اینحال باملاحت گفت :

«بل ... بین ، بل من ! عاقل باش !»

بل هم با پوزهی برگشته درحالیکه دندانهایش را  
نشان میداد و از چشمهاش شعله های خشم جستن میکرد  
قلم بقدم او را دنبال کرد . ژان همچنانکه عقب عقب  
میرفت نزدیک بود بزمین بیفت . بل مرتب او را نگاه  
میکرد و هیچ وقت ژان این نگاهها را فراموش نکرد .  
و بعد ناگهان بل عقب گردی کرد و با دو تند و راحتی  
به تنهایی داخل گراندفیله شد .

ژان بدبال او دوید و خواست حیوان را دنبال  
کند ... ولی بل با اینکه دور شده بود به عنایت برگشت  
و یک دفعه دیگر با پوزه های برگشته غرشی کرد و  
آماده گاز گرفتن شد . ژان ایستاد . آنوقت بل  
دوباره رفت .

ناتمام

کیهان بچه ها

سباستیان بار دیگر تکرار کرد :

«و نوربرت چطور ؟»

ژان با ناراحتی حرکتی کرد و گفت :

او نخواست بیاید . و انگهی جائی که من میخواهم  
بروم ، او نمیتواند آنجا بیاید .

آنوقت ژان نگاهی پر از سرزنش بهبل کرد و با  
قدمهای منظم یک کوهنورد بطرف قسمت جنوبی  
گران باؤ برآ افتاد .

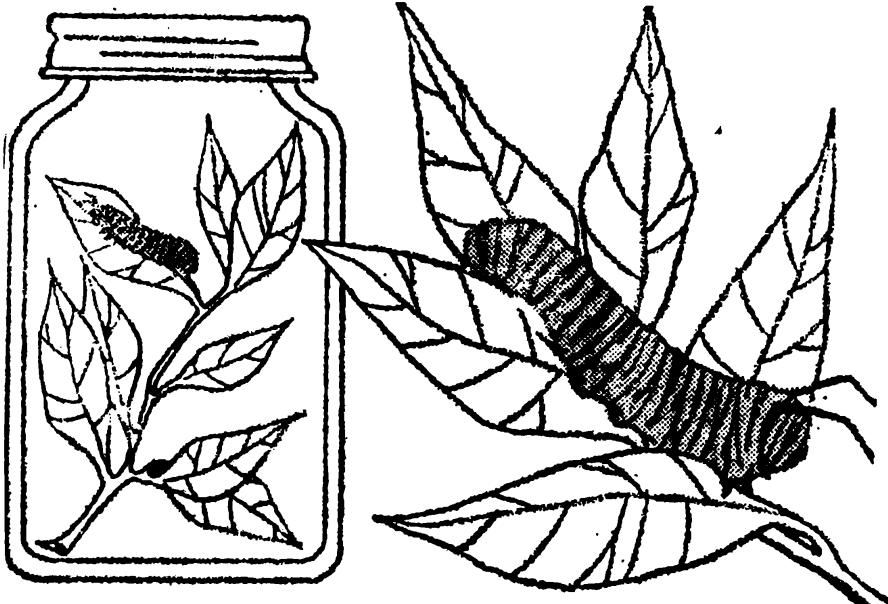
بل و سbastیان او را درحالیکه از آنجا دور میشد  
نگاه کردند . پسر بچه پشتیش را با آن طرف برگردانید ،  
مشتی فندق از جیش بیرون آورد و بكمک دوتا  
قلوه سنگ شروع بهشکستن آنها کرد . ولی از جایش  
تکان نمیخورد و همچنانکه بطرف باش نشسته بود ،  
سر اپای ژان را که حالا بهدشت پر از سنگ رسیده بود  
نگاه میکرد . موقعیکه ژان بطرف راست پیچید تا  
کوهستان را دور بزند بل غرشی کرد . سbastیان  
باو نزدیک شد و گفت :

چی شده ؟

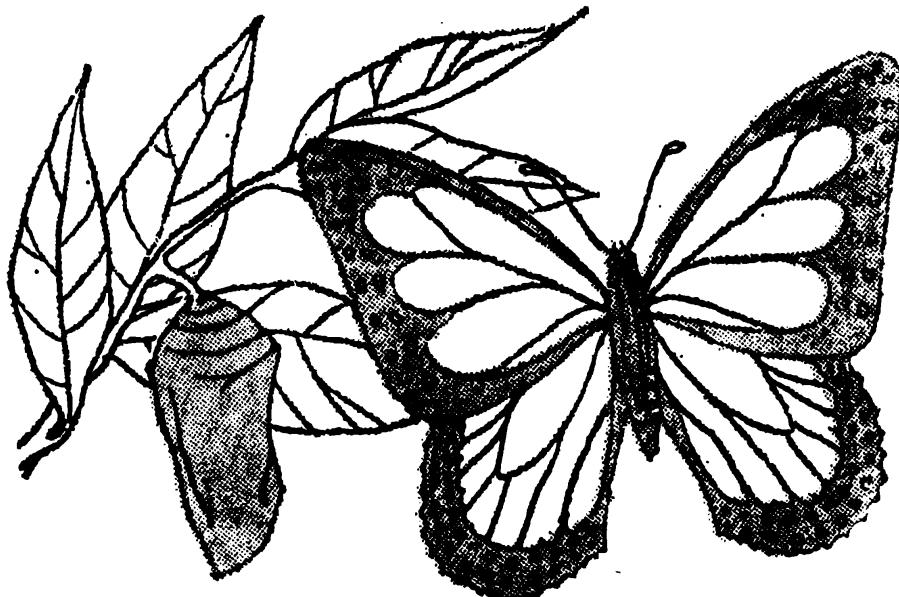
بعد نگاه حیوان را دنبال کرد و پس از اینکه ژان را  
خیلی دور بصورت نقطه ای پیدا کرد زیر لب گفت :

او دیوانه است . مثل اینکه واقعا دارد بطرف گراندفیله  
میرود ! هنوز جمله سbastیان تمام نشده بود که بل  
تصمیمش را گرفت و مثل تیر بحرکت درآمد . هرچه  
سباستیان خشمگین شد ، فریاد زد ، حیوان حتی بعقب هم  
برنگشت . فکر کرد بدنبال او برود ، ولی حالا که  
توجهی باو نداشت این کار بچه درد میخورد !... و انگهی  
سباستیان آزاد نبود . لازم بود تاموقیکه سزار برای  
آغل کردن میش ها نیامده در کنار گله باقی بماند .  
حالا میباشد تمام کارهائی را که بل آنقدر خوب انجام  
میداد خودش به تنهایی انجام دهد : مواظبت بر ها ،  
این کوچولوهای دیوانه که روی برجستگی ها و درست  
کنار پر تگاهها میرفندو گوئی پر تگاهها آنها را بطرف  
خود جلب میکرد ، جلوگیری کردن از دعوای  
میش ها ... بل همه این کارها را بهتر از او انجام  
میداد ! خود بخود با پشت دست صورتش را پالک کرد :  
او حتی خودش هم متوجه نشد که گریه کرده است .  
و در حصر آرام پاراکل و زیر نگاه کلیساي کوچکی  
که یك روز مردم در آنجا ساخته بودند آهی از دل کشید .

سرگرمی علمی  
در تابستان



حشره است) دیگر غذا نخورد و بدور قفس خود بخزد در جستجوی جائی است که مرحله دوم زندگانیش را در آنجا بگذراند در آن نقطه یک شاخه کوچک بایکی دوبرگ قرار دهید. کرمی که تبدیل به حشره میشود معمولاً دور خود پیله‌ای می‌بندد بعضی کرمها هم هستند که اصلاً پیله نمی‌بندند این کرمها پس از اندختن پوستشان بیحرکت بوسیله یک تار آویزان می‌شوند تازمانیکه تبدیل به حشره شوند هنگامیکه پروانه از پیله بیرون می‌آید بالهایش کمی نمناک و چروکدار است آنرا باحتیاط از شیشه درآورید و بشاخه درختی آویزان کنید پس از چند ساعت بالهایش خشک می‌شود و میتواند پرواز کند.



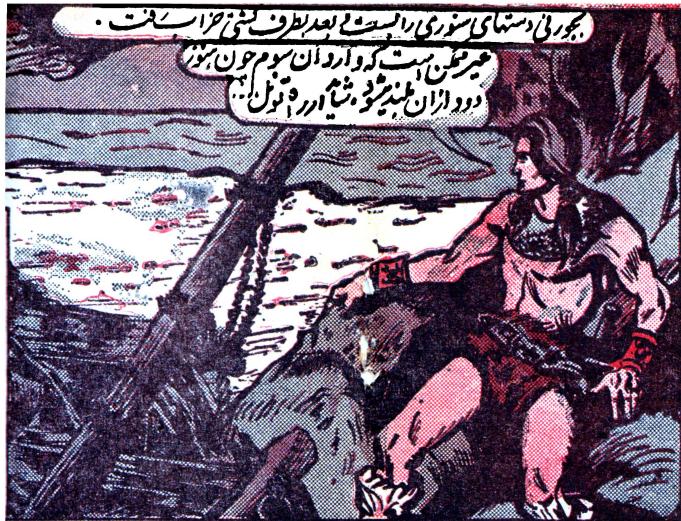
اگر اکنون در باغچه خود کرم درختی پیدا کنید ممکن است تا چند هفته دیگر آن کرم تبدیل به پروانه شود. برای اینکه تغییرات

تدریجی آنرا ببینید میتوانید قفسی از تور سیمی و یا یک شیشه دهن گشاد که در آن چند سوراخ داشته باشد بگیرید.

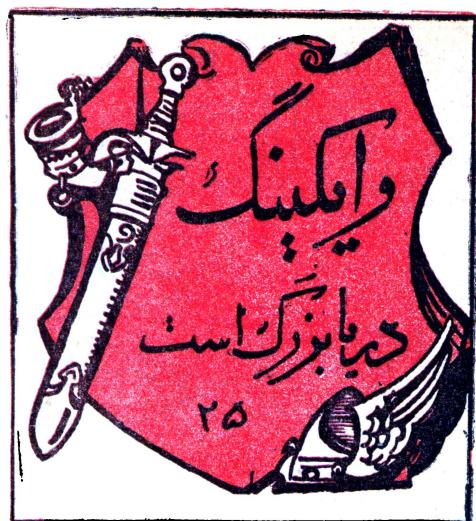
وقتیکه کرمی را پیدا می‌کنید دقت کنید به بینید برگ‌چه درختی را میخورد مثلاً کرم ابریشم برگ توت میخورد از آن برگ همیشه بقدر کافی در اختیار داشته باشید تا بتوانید کرم را غذای کافی بدهید و باید بدانید که برگ باید تازه باشد.

شیشه خود را دور از آفتاب نگاه دارید و هر روز یکبار برگ‌های تازه که کمی رطوبت داشته باشد برای کرم بزیزید و هر چند روز یک دفعه هم کثافت و برگ‌های خشک شده ته شیشه را

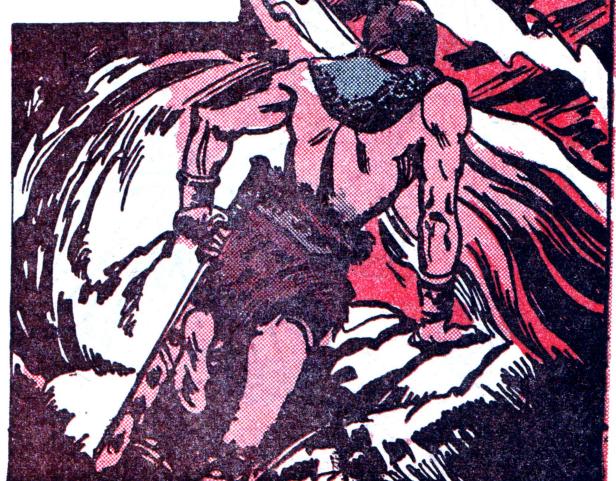
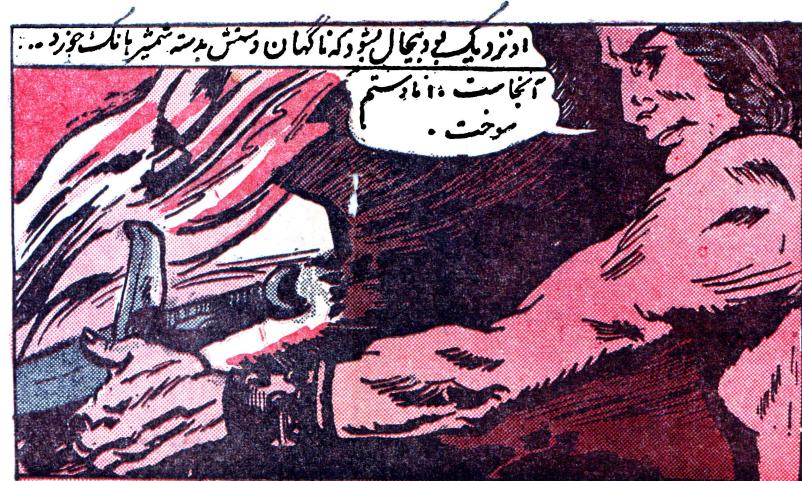
بیرون بزیزید. ممکن است به بینید که کرم شما کم کم پوست عوض می‌کند و یک روز صبح که از خواب بیدار شدید در ته شیشه تمام پوست او را در گوشاهی ببینید. هر گاه آن کرم رکه نام علمی آن نوزاد



لک شتی و یکنگ فیضانی فرود آمد  
که شاهزاده بیکری و دیدس و خضر  
و تاده همراهی آن میزدیده در عالم  
از زندگانی بیکمه بر اطهار ای  
خیانت پیکنه ماها یک چرخ زدن  
از مرداب زنده ای در دیده و درای ای  
صاحب آن پنهان بگانه ایما یکان هم  
اقاره اند بیکری و فرم بیس  
سوزنی را که معلوم است از به  
جنایات باخیر است و بگیر بگند.

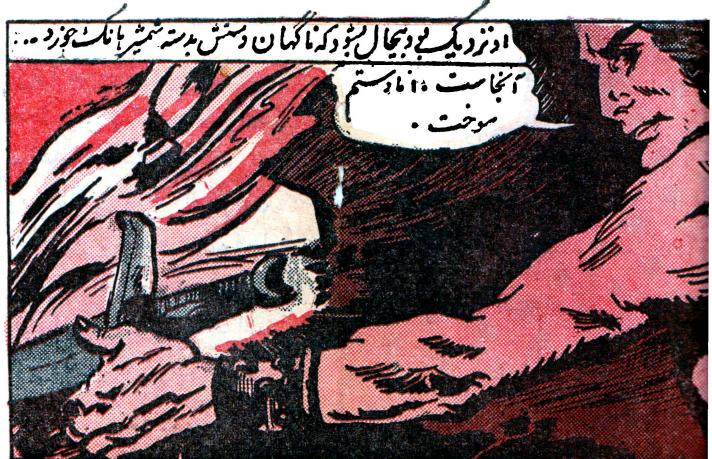
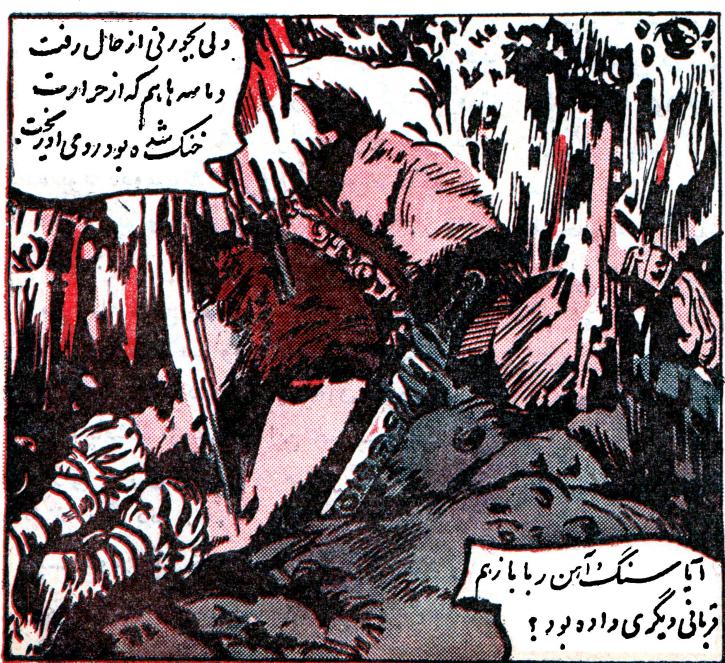
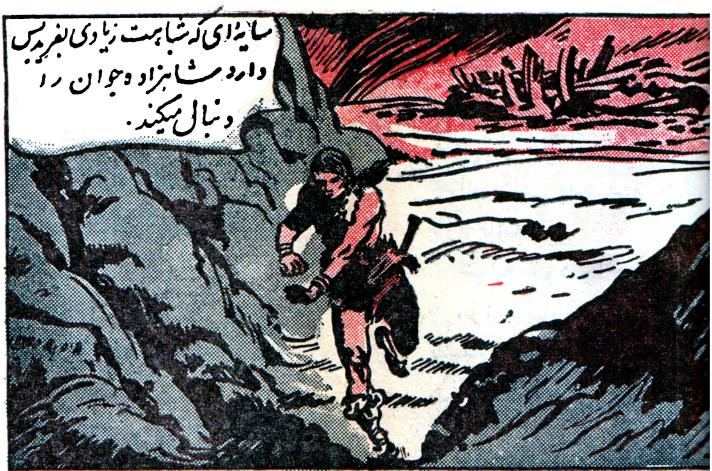
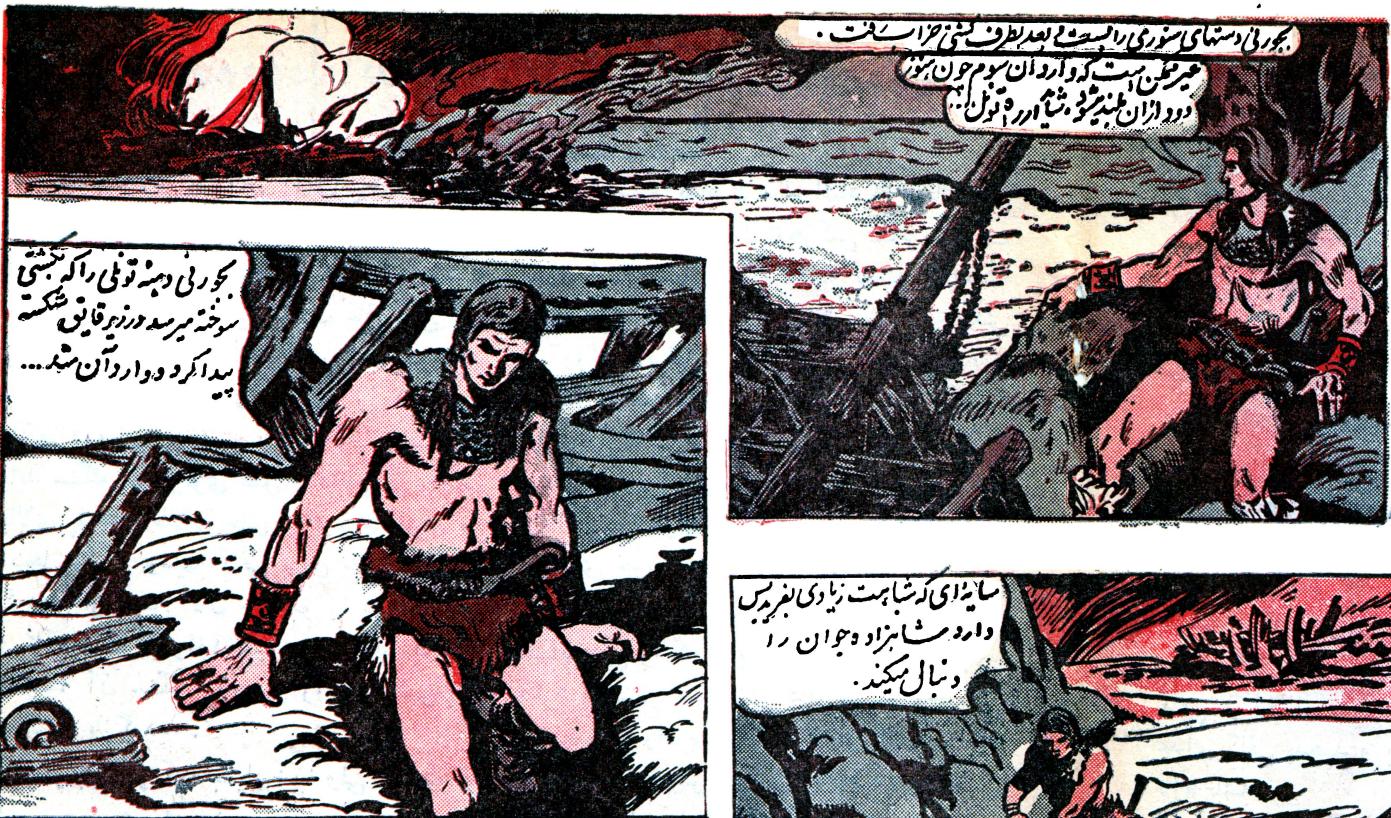


آتش بنور را بایمیکشند.  
بجوری درین میانی خنکنده  
بزمخت میتوانند نفس بگند...



بیگری درستای سرمهی را بسیح بعد طرف شنی خواست.

میر عکن است که وارد آن سوم حون بگزین  
دروازان عینه شو شم اوره قول آیینه



# پله‌های طلائی

قدرت تصمیم نداشت براه افتاد تا سنگ عقل و دانائی را بیابد . ولی از هر کس نشانی می‌گرفت بدون اینکه خیال کمک داشته باشد همه تقشه می‌کشیدند که چطور پولهایش را از چنگش درآورند بنابراین پولهای او نیز خیلی زود به ته کشیدو او خجالت زده پیش پدر باز گشت و گفت: من خیلی تلاش کرده‌ام تا سنگ عقل و دانائی را پیدا کنم ولی مثل اینکه سنگ کوچولوی عقل و دانائی را غولها به زیرزمینی برده و در غار گنجهای خود پنهان کرده‌اند .

پادشاه که مرد عاقل و دنیا دیده‌ای بود افسانه‌هائی را که دوپرسش ساخته بودند باور نکرد و متظر پرسومی شد که بازگردد ولی پسر سومی راه بسیار عاقلانه‌تری انتخاب کرد و یکراست به پیش معلم پیر و دنیادیده مدرسه‌اش رفت و از او چاره‌کار را پرسید :

مرد دانشمند که شاهزاده جوان را مانند پسر خودش دوست داشت تا آنجاکه میتوانست به او کمک کرد و گفت :

برای پیدا کردن سنگ عقل و دانائی باید سراسر دنیا را بگردی و حتی به جاهائی بروی که تا بحال هیچ انسانی قدم نگذاشته است .

ولی ناراحت نباش زیرا من یک توب طلائی بتو خواهم داد که همه‌جا پیش‌تر از تو خواهد غلتید و راهنمایت خواهد شد شاهزاده از پیر مرد تشکر کرد و توب طلائی را از او گرفت و براه افتاد او از دره‌ها سرازیر شد و از کوه‌ها بالا رفت به مکانهای رسید که تاریک بود و هیچکس در آنجا زندگی نمی‌کرد ولی شاهزاده ترسی بخود راه نداد زیرا همیشه توب طلائی

یکی بود یکی نبود در زمانهای قدیم پادشاه پیر و بسیار عاقلى زندگی می‌کرد که تنها آرزویش این بود که سه پرسش نیز مانند خود او عاقل باشند. زیرا تصمیم داشت عاقل‌ترین آنها را بعدا جانشین خود کند . یک روز او پرسهایش را پیش خود خواند و تصمیمی را که داشت با آنها در میان گذاشت ، او به آنها گفت شما باید سنگ کوچولوی عقل و دانائی را که در بالای پله‌های طلائی جای دارد پیدا کنید . من اینجا پول و وسیله کافی برای سفر شما تهیه کرده‌ام از همین الان جستجو را شروع کنید و تا آنجا که میتوانید در سراسر دنیا بگردید وقتیکه آن سنگ کوچولو را پیدا کردید دومربه بازگردید .

پسر بزرگتر که بسیار زیبا ولی تا حدودی لوس و بی عرضه بود و عادت کرده بود در ناز و نعمت زندگی کند و دوستان زیادی مانند خودش داشت هنگامیکه از قصر خارج شد حرفهای پدر را خیلی زود فراموش کرد و ثروت بی‌حسابی را که پادشاه برای خرج سفر به او داده بود با دوستانش خرج تفریح و خوشگذرانی کرد وقتی پولهایش تمام شد پیش‌پادشاه باز گشت و گفت :

من تمام سعی خودم را کردم که سنگ عقل و دانائی را پیدا کنم ولی اینطور که فکر می‌کنم مثل اینکه آنرا دزدیده و به آن طرف دنیا برده‌اند پادشاه از شنیدن این خبر بسیار غمگین شد ولی چیزی نگفت و متظر دوپرس دیگر ماند تا برگرددند .

پسر دومی که خوش‌قلب‌تر از اولی بود ولی

جوان از خوشحالی فریادی کشید و باعجله توپرا تا پائین پله‌ها دنبال کرد ولی در آنجا باکمال تعجب دید که توپ از پله‌ها بالانمیروند وقتی خوب دقت کرد دید آن پله‌ها از تکه‌های کوچک شیشه‌های طلائی رنگ ساخته شده‌است. پس از ناراحتی و بروی تخته سنگی نشست میدانست گذاشت و بروی تخته سنگی نشست میدانست با آن شیشه‌های لیز و لغزنده‌اونخواهدتوانست از پله‌ها بالا رود ولی هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که دید پیرزنی در کنارش ایستاده است و بتلخی گریه می‌کند شاهزاده جوان بتندی پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

پیرزن با آهنگی سوزناک جواب داد: خدای من، شوهر بیچاره‌ام مریض است و من و بچه‌هایم چند روز است لب به‌غذا نزده‌ایم زیرا پول نداریم که چیزی بخریم. شاهزاده نیکوکار به‌تندی گفت: مادرجان چاره این کار آسان است.

درحالیکه کیفیش را از جیب بیرون می‌ورد گفت: تمام پولهاییکه پدرم برای خرج‌سفر داده است اینجاست و من می‌توانم تمام آنرا به‌تو بدهم تا برای خودت و بچه‌هایت نان بخری و برای شوهرت دوا. بعد پول را سه‌قسمت کرد و یک قسمتش را به‌پیرزن داد پیرزن که از خوشحالی

جلوتر از او می‌غلتید و راه را به او نشان میداد. توپ طلائی از میان سبزه‌زارها و علف‌زارها گذشت و از کنار باتلاقها رد شد تابعائی رسید که چند غار تاریک وجود داشت توپ طلائی در حالیکه نوری از آن می‌تابید پیش میرفت و شاهزاده باشجاعت آنرا دنبال می‌کرد و در روشنائی توپ می‌دید که غارها پراز گل‌های وحشی زیبا و پرنده‌گان خوشنگی است که در داخل غار آوازهای دلنشیینی می‌خوانند هنگامیکه از غارها گذشتند دومرتبه روز را باروشنائی خیره‌کننده همه‌جا دیدند روبروی آنها کوه شکلاتی رنگی قرار داشت که توپ طلائی بسرعت بروی آن غلتید و بالا رفت تا اینکه به‌غار کوچک و سیاهی رسید و داخل شد شاهزاده نیز آنرا دنبال کرد و در روشنائی توپ باز شاهزاده دید که گل‌های بسیار زیبا و درختان کوچک قشنگی سراسر غار را گرفته است و جویبارهای باریکی از چند طرف روان است.

آنها از داخل غار از کوه گذشتند و آنطرف سر درآوردند. مقابل آنها بازهم کوه دیگری بود بلندتر از کوه‌های قبلی ولی این یکی فرق دیگری هم با آنها داشت و آن این بود که در کنارش پله‌های طلائی رنگی دیده می‌شد شاهزاده

## دوستداران کیهان بچه‌ها



بترتیب از راست بچپ: پژمان برهان مجابی، محمد ناصر آبوشوکه و فرشید شمس مسجدسلیمان، افسانه و محمد چهارلنگ تهران، مینا سفیری اهواز.

چشمش به توب طلائی افتاد که کنار سنگ کوچکی که عکس منظره‌ای زیبا از هزار جهت برویش افتاده بود قرار داشت و در همان لحظه فهمید که این همان سنگ عقل و دانائی است که پدرش او را برای پیدا کردن آن فرستاده بود پس از آن سنگ را برداشت و در جیب خود گذاشت و تمام روز را همان بالای کوه نشست و فکر کرد که وقتی پادشاه شد چگونه بر مردم حکومت کند که آسایش بیشتری داشته باشد و کشور امنیت بهتر. همانطور که به فکر فرورفته بود کم کم تاریکی شب بر همه جا سایه افکند و بر طاق آسمان هزاران میخ نقره‌ای کوییده شد. بطوطیکه زمینی دیگر پیدا نبود و همه‌جا آسمان بود و ستاره‌ها و ماه هم کم کم بطرف او آمد و شاهزاده جوان را که بخواب شیرینی فرورفته بود نور باران کرد هنگامیکه سپیده زد و صبح شد او از خواب بیدار شد و درحالیکه هر گز نمیتوانست منظره آن شب فراموش نشدنی را از یاد ببرد از پله‌ها پائین آمد و توب طلائی قبل از همه بطرف دانشمندیکه صاحب اصلی اش بود دوید و شاهزاده جوان با آن پیر دانا از آنچه گذشته بود با او گفتگو کرد. هنگام عصر جواترین شاهزاده به قصر پدر باز گشت.

قلب پادشاه پیر از شادی پرشد و در قصر جشن بزرگی برپا کردند برادران بزرگتر نیز از دیدن او خوشحال شدند و به او حسد هم نبردند زیرا آنها خودشان میدانستند از آنجا که بسیار خوشگذران و تنپرور هستند هر گز نخواهند توانست پادشاه خوبی برای کشورشان باشند.

شاهزاده جوان از آن پس به پدرش کمک کرد تا راههای بهتری برای سلطنت بر مردم پیدا کند. پایان

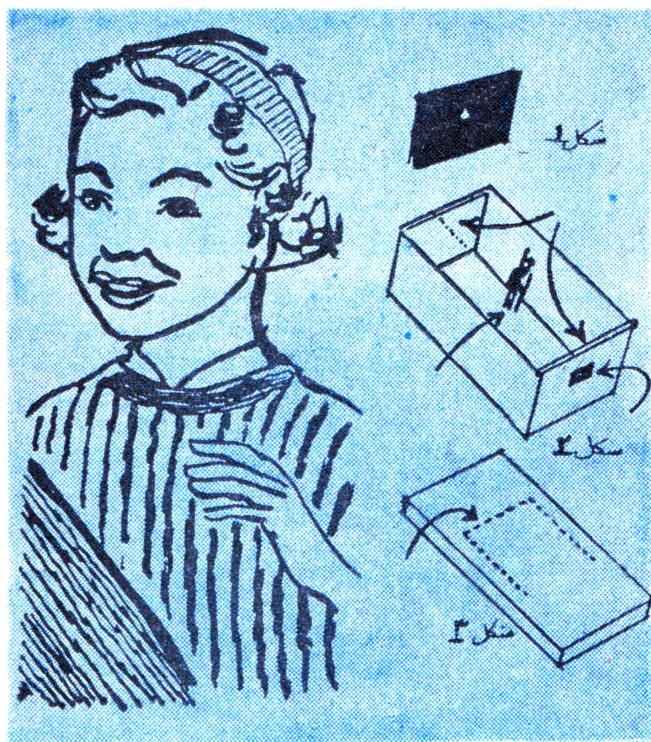
سراز پا نمی‌شناخت فریاد زد :  
متشرکم ارباب جوان بخاطر مهربانیت از تو متشرکم . و شاهزاده به آهنگ غمناکی جواب داد :  
ای مادر ، کاش تمام مشکلات به این آسانی حل میشد .  
پیرزن بدل‌سوزی پرسید :  
تو چه مشکلی داری جوان ؟

- من از راههای بسیار بسیار دوری به اینجا آمده‌ام که از این پله‌ها بالا روم و حالا که با این زحمت به اینجا رسیده‌ام می‌بینم که این پله‌ها از شیشه‌های بسیار نوک‌تیز و لغزنه‌ای ساخته شده و من نمیتوانم از آنها بالا روم .

پیرزن با تعجب به او نگاه کرد و گفت:  
ولی پسرم نگاه کن این پله‌ها از سنگهای تخت و صاف ساخته شده و گمان نمی‌کنم در دنیا چیزی آساتر از بالا رفتن از این پله‌ها باشد .

شاهزاده این حرف را که شنید بطرف پله‌ها برگشت و از تعجب بر جای ماند آنچه پیرزن گفته بود حقیقت داشت و توب طلائی اکنون به آسانی داشت از پله‌ها بالا میرفت شاهزاده باعجله توب را دنبال کرد و بدنبال آن آنقدر بالا رفت تا بلکل خسته شد هنگامیکه به بالای پله‌ها رسید از تعجب دهانش بازماند زیرا اکنون تمام دنیا بزیر پایش بود . تمام خشکی‌ها از بالا بخوبی دیده میشد و تمامی آبهای دنیا در برابر چشمش بود او درحالیکه آنجا ایستاده بود با خود فکر کرد جدا حیف از این دنیای به این بزرگی با نعمتها فراوان که بدست گردانند گانی که قابلیت کافی ندارند اداره شود و در همین حال با خود فکر کرد باید از اینجا نشانه‌ای بردارم و همانطور که چشمش دنبال چیزی میگشت تا بعنوان سوقات برای پدرش بیرد

# لشکری در یک قوطی



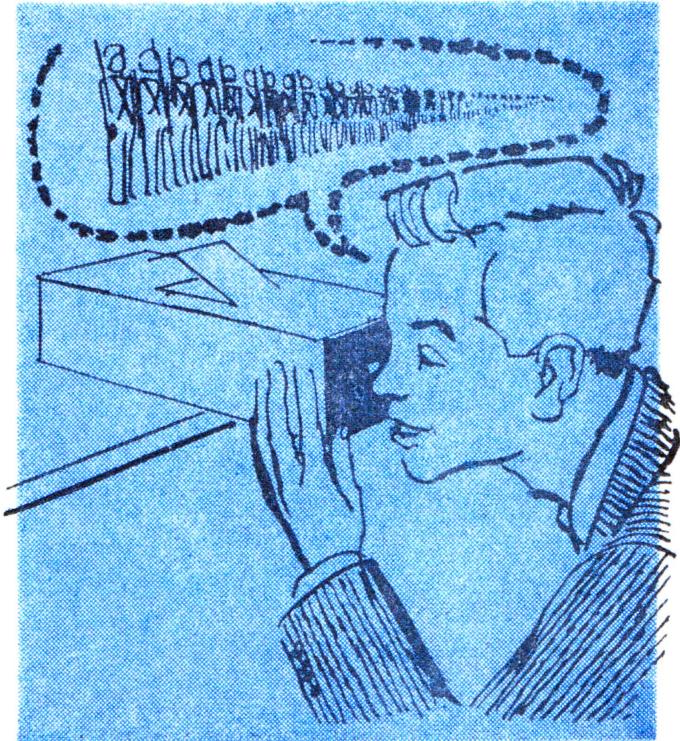
مقداری چسب بدیواره جعبه مقوائی آنطور که در شکل (۲) نشان داده شده بچسبانید.

سقف جعبه درست در همان جایی که در شکل (۳) بصورت نقطه‌چین نشان داده شده باید بریده شود و سرپوش را بالا بیاورید تا نور به داخل جعبه بتابد. حال از سوراخی که در جعبه درست کرده‌اید توی جعبه را نگاه کنید، از آنچه می‌بینید حتما تعجب می‌کنید اینطور نیست؟ در برابر چشمستان صفحی دراز از سربازان ایستاده‌اند که شباht زیادی به یک لشکر بزرگ دارند و تا آنجا که چشم شما می‌بیند پشت سرهم صف کشیده‌اند.

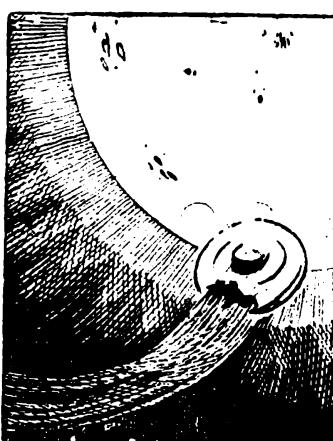
حالا اگر مثلاً شما بجای مجسمه سرباز از مجسمه پلاستیکی یک کبوتر استفاده کنید در عوض صف سربازان هزاران کبوتر را خواهید دید که کنار هم ایستاده‌اند.

در این بازی جالب بدو آئینه جیبی کوچک احتیاج دارد. فقط در این بازی باید بفکر کار دیگری هم باشید و آن برداشتن مقداری کمی از جیوه پشت یکی از آئینه‌ها است. بطوریکه فقط لکه کوچکی مثل شکل (۱) درست شود. این لکه باعث می‌شود که شما از یک طرف آن بتوانید طرف دیگر را بخوبی ببینید، حالا دو آئینه را در دو سمت یک قوطی مقوائی مطابق شکل (۲) کار بگذارید. در یک طرف قوطی باید سوراخ کوچکی مثل سوراخ کلید که بشود از آن نگاه کرد درست کنید. البته میدانید آئینه‌ای که پشتش خراشیده شده باید درست در این سمت قرار گیرد آنطور که قسمت خراشیده درست در برابر سوراخ قوطی مقوائی باشد.

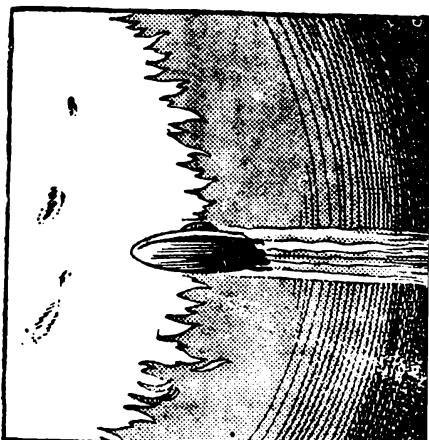
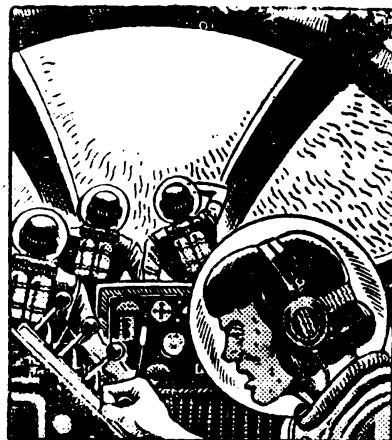
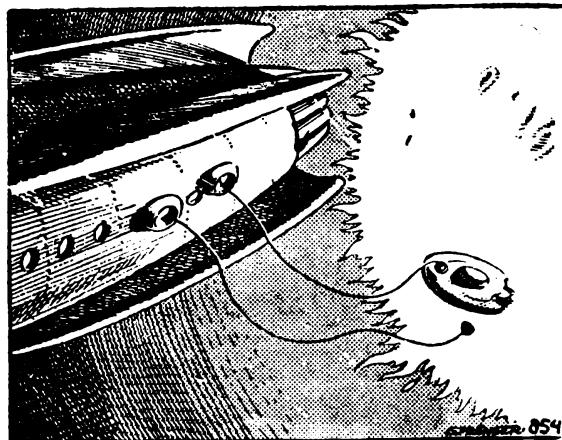
حالا به یک مجسمه کوچک که سربازی را نشان میدهد احتیاج دارد که تهیه کردن آن آنقدرها زحمت ندارد. وقتی سرباز حاضر شد آنرا با



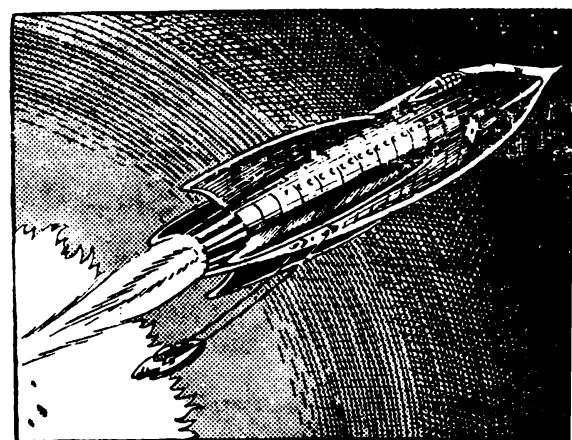
## خلبان بی باک



فرمانده دستوردادگه بدنیال کشتی آسمانی بعد از مدتی در دستگاه رادار در گشتی آسمانی کارکنان کشتی از گرما خراب شده براه بیفتند و بطرف خورشید دیدند که قوه جاذبه خورشید نزدیک بهلاکت بودند جان می دانست که تاچند بروند . هرچه میرفتد از کشتی آسمانی کشتی آسمانی را بسرعت بستم دقیقه دیگر کشتی از حراوت آب میشود اما خودداری کردکه از حال نزود . خبری نبود .

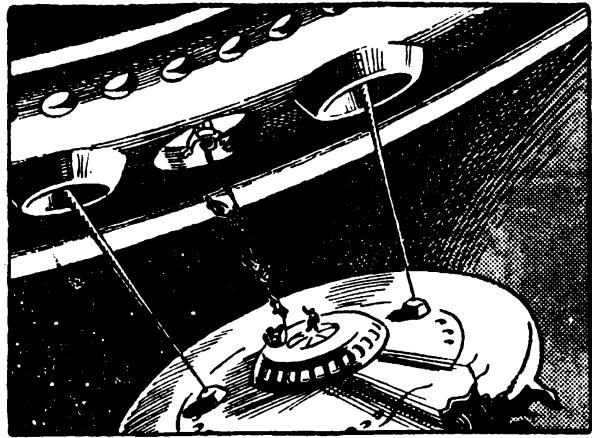


کشتی آسمانی با سرعتی که دانم زیادتر اما نجات در پیش بود . سیگار پرنده والدون بکشتی آسمانی میشد بستم خورشید کشیده میشددراین والدون نزدیک کشتی آسمانی میشد . رسید و سیمهای آهنربا بستم کشتی موقع چهار کارکنی که در اطاق فرماندهی کارکنان والدون کلاه اکسیژن بسر آسمانی پرتاپ شد ، حالا هردو بستم بودند از گرما بیحال شده بودند . نداشتند . والدون بزمت دوری زد و برگشت .

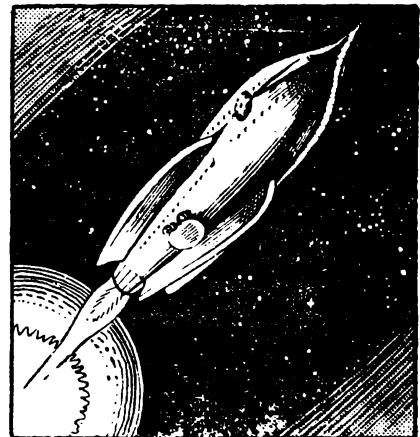
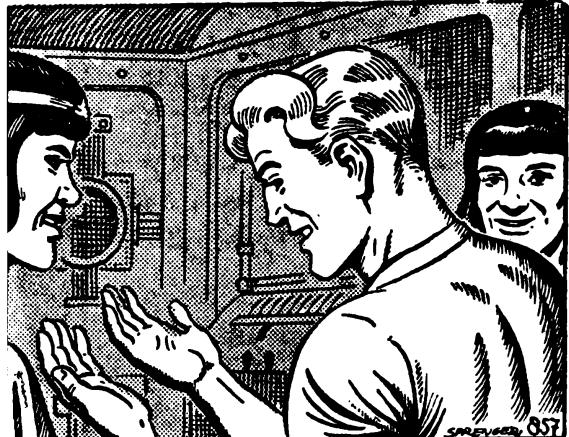


ماشین اتمی با آخرین قدرت حرکت میکرد بعد از واردی معلوم شد که سرعت والدون فرمانده دید سیگار پرنده او خیلی و در آسمان میغیرید اما هردو کشتی آسمانی سیگار پرنده از صدمه جنگ نصف بخطر افتاده ، چندبار خواست کشتی سرعتی نداشتند و این سرعت کم خطرناک شده بنابراین تمیز کارها شروع نکار آسمانی خراب شده را رها کند وازان کردند و بقیه در ناراحتی میگذرانند . دست بردارد ولی میخواست آخرین کوشش را هم بکند .

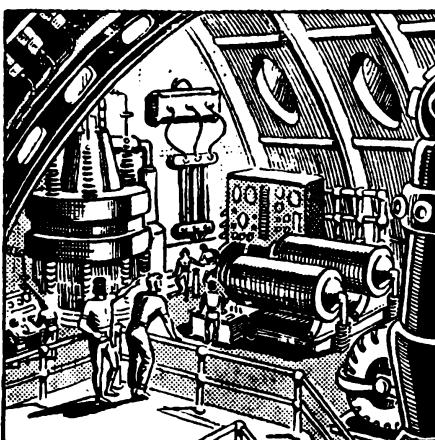
## خلبان بی باک



والدون عده‌ای داوطلب خواست که باطتاب لباسهای مخصوصی پوشیدند و بسمت کشتی موقعیکه والدون میخواست دستور بسمت کشتی آسمانی بروند و جان کارکنان آسمانی رفتند اما تمام درهای کشتی رها گردن کشتی آسمانی را بدهد خراب شده بود و باز نمیشد والدون باو خبر دادند که خرابی ماشین تعمیر شده است . آن و مرد زمینی را نجات بدھند . دیگر نامعید شده بود .



والدون خیلی خوشحال شد که دستور زخیها را به بیمارستان برندند و بهبقیه از سورتون پرسید دست من چه شده جواب رها کردن کشتی آسمانی را نداد تاین آب و غذا دادند جان چشمها را باز داد سوخته است اما دوای ما آنرا زود خوب موقع دسته نجات توانستند کارکنان کرد ، خیال گرد خواب می بیند دید میکند و اتری از آن نمیگذارد حالا آنرا باز کن . کشتی آسمانی را نجات بدھند . دسته های او را باند بسته اند . باز گرد دید خوب شده و هیچ اثری هم روی آن نیست .



شورتون جان را به والدون معرفی کرد . والدون خیلی از دین از خوشحال شد والدون دستگاهها و قسمت‌های سیگار است ، باو گفتند صحیح و سالم است باو گفت بمن خبر داده اند که اهل زمین برنده وا بجان نشان داد . جان از و اگر میخواهد آنرا به بیند میتواند برود روزبروز پیشرفت میکنند . جان گفت دین آنها خیلی تعجب میکرد . به کشتی آسمانی . اما نه مثل شما . پنهانه دارم .

# مختصر و



پسر : پدر جان امروز در کتاب خواندم که  
ما از نژاد میمون هستیم ، آیا راست است ؟  
پدر : ای بی تریست ! تو ممکن است از نژاد  
میمون باشی ولی من نیستم .

\*\*\*

\* فرستنده : دوشیزه فاطمه موسوی اسلامی  
تهران

## قاضی گر

قاضی محکمه گوشهاش خوب نمی‌شنید اتفاقاً  
محکمه دونفر بعده او گذاشته شد که آنها هم  
مثل خودش کر بودند !  
مرد اولی بعنوان شاکی رو بقاضی کرد و  
گفت . این مرد مبلغی بمن بدھکار است و  
نمیدهد از شما تقاضا دارم و ادارش کنید پول  
مرا بدھد .

دومی فریاد برآورد : آقای قاضی این مرد  
دروغ می‌گوید هر گز سگ من پایش را گاز  
نگرفته ! قاضی مدتی خاموش ماند بعد روبه آن  
دونفر کرد و گفت من مانع نمی‌بینم که شما  
در شرکتی که تشکیل داده‌اید بهمکاری خود  
ادامه دهید :

\* فرستنده : دوشیزه شهناز قاسمی از کرمانشاه  
**جواب !**

معلم : زمینی داریم به پهنهای ۱۳ و درازای  
۴۰ متر ، برای تعیین مساحتش چه میکنیم ؟  
شاگرد : مهندس می‌آوریم .

\*\*\*  
معلم ، ۲ ریال نخود ، یک ریال لوپیا ، ۳  
ریال نان و ۱۲ ریال گوشت خریده‌ایم مجموع  
آنها چه میشود ؟  
شاگرد : یک آبگوشت حسابی .

\*\*\*  
مریض ، آقای دکتر حافظه من مرتب ضعیف  
میشود ، چه کنم ؟  
دکتر : فوراً حق ویزیت من را بدھید .

\*\*\*  
بچه : مادر بزرگ شما برای چه عینک میزند ؟  
مادر بزرگ : برای اینکه همه چیز را  
بزرگ میکند .  
بچه : پس لطفاً وقتی که بمن می‌خواهید  
شیرینی بدھید عینکتان را بردارید .  
بچه در ستون مقابل

\* فرستنده : آقای رضا گلباز از تهران  
**((ملا و شتر))**

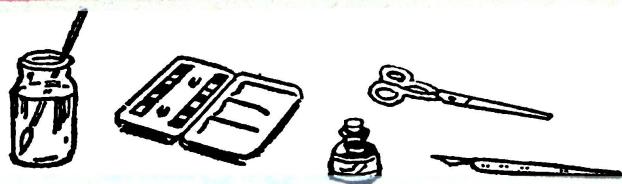
روزی ملا سوار شتری شد و بصر ا رفت یکی از دوستانش او را دید و باو گفت : کجا  
میروی ؟ ملا جواب داد هر کجا که میل شتر باشد .

## ((ماهی و سینما))

مرد ماهی گیری یک ماهی بدست داشت و بخانه میرفت یکی از دوستانش باو رسید و گفت  
چرا ماهی را نفروخته‌ای ؟ ماهی گیر گفت آنرا برای شام بخانه میبرم . در این وقت ماهی سرش  
را بلند و گفت متشرکم من شام را خورده‌ام بهتر است بسینما برویم .

## ((پر گردن دندان))

سوسن دندانش خیلی درد میکرد مادرش اور اپیش دندانپزشک برد دندانپزشک از مادر سوسن  
پرسید دندانش را باچه پر کنم سوßen قبل از مادرش گفت آقای دکتر با آب نبات .



# کار بچه‌ها

مُؤسسه انتشارات امیر کبیر به  
برندگان صفحه‌های هنر  
و کار بچه‌ها جایزه میدهد  
از سری قصه‌های هانس کریستیان آندرسن  
**افسانه با غ بھشت**  
**و فانوس فرسوده**  
منتشر شده است

بچه‌های عزیز همانطور که اطلاع دارید همه هفتة نام تعدادی از شما را که با ما همکاری دارید چاپ می‌کنیم، اینهفتة نوبت چاپ اسامی این بچه‌ها است. از شهرستانها:

فرخناز همه‌خانی کرمانشاه، جمشید روشنی، اهواز، محمدحسین روشن‌ضیغمی مدبری رشت، کاظم گنج‌علیشاپی کاشمر، عبدالله نجیب بندرلنگه، محمدرضای معاونی اهواز، حبیب نیکوند تبریز، محمدمهدی کوزه‌گر و امیر ارسلان کربلای جالوس، داریوش گودرزی اراک، ابراهیم پور عسکری اندیمشک، نصرت‌الله یوسفی دامهرمز، عباس حاج ابراهیمی شاهرود، حسین باوقار سیه‌چشم، بروین ادهم لاهیجان، هوشتنگ حاج‌غنى بافت، محمدرضای آذرخواه تبریز، مریم صحرانی ... فؤاد صالحی سندج، طلعت انصاری آبادان، غلامحسین عاقلی دامغان، حجت‌الله مرادمند جلالی لنگرود، احمدزاده خسروان سبزوار، محمد آذری رشت ...

\* فرستنده: آقای حسن واشقانی فراهانی تهران

## ((دروغ))

دو راننده برای هم از کارهایی که برایشان پیش آمدند بود تعریف می‌کردند.  
اولی گفت: من در دور زدن آنقدر مهارت دارم که یکروز در سریچی چنان دور زدم که نمره عقب ماشینم را دیلم.  
دومی گفت: اینکه چیزی نیست، من یکروز چنان دور زدم که عقب ماشینم با جلوی ماشینم تصادف کرد.

## از آثار قدما

عربی از عراق می‌آمد ... گفتند آنجا چه می‌کردی؟ گفت: عرق!  
پاسبان راهنمائی، جلو اتومبیلی سبز شلوamer بهایست داد و بعد این جرو بحث بین آنها درگرفت.

## جریمه راننده!

شما با سرعت ۱۳۰ حرکت می‌کردید هر گز پس با سرعت ۸۰ بود - خیر - مثل اینکه از ۲۰ کمتر نبود - نه سر کار، اینهم درست نیست چهل چطور؟ نه - بیست چطور؟ ابدا - پاسبان که این سماحت و بلکه وقاحت را دید گفت: بنابر این بجرائم ایستادن در سرچهارراه برای شما جریمه معین می‌کنم چون اینطور که می‌گوئید شما ایستاده بودید!

## دنباله صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها

\* فرستنده سرگذشت : آقای هادی رحمنی . تهران

### داستان آن سگ

پنج سال پیش هنگامی که خانواده‌ما در یکدهکده زندگی می‌کرد داستان آن سگ برایم بوجود آمد ما یک زندگی ساده روستائی داشتیم من در کارهای خانه بههمه افراد خانواده کمک می‌کرد ، آن روز برگشتن ناگهان دیدم سگی که در جلوی قصابی محله ما می‌خواهد بطرف من می‌آید . کمی ترسیدم . سلط آب را بزمین گذاشتیم و درحالیکه می‌لرزیدم بخانه دویدم . درصورتیکه منهم می‌توانستم مانند بعضی از بچه‌ها با سنگ و چوب سگ را دور کنم و حتی کنک سختی هم به آن بزنم . ولی حیفم می‌آمد حیوانی را اذیت کنم ... وقتی بخانه رسیدم تکه نانی برداشم و بیرون آمدم و آن را جلو سگ انداختم . در این موقع همسایه‌مان که بیرون را تماشا می‌کرد گفت : چرا این کار را کردی اگر این سگ بتو عادت کند دیگر تو را رها نخواهد کرد . ولی من از حیوان

بدم نمی‌آمد و دوست داشتم تمام حیوانات بامن انس بگیرند و اتفاقاً آن سگ هم بمن انس گرفت و تا جلو در خانه بدنبال من آمد . جلوی در ایستادم . نگاهی باو انداختنم برایم دم تکان می‌داد . مثل اینکه از من تشکر می‌کرد . کم کم سگ بمن عادت گرده بود و آنقدر بمن انس گرفته بود که هر روز در بیرون هر کجا مرا می‌دید دوان دوان و با جست و خیز بطرف فم می‌آمد و هرجا که می‌رفتم بامن بود و هنگامی که آفتاب در پشت کوهها پنهان می‌شد من در پشت بام می‌ایستادم و طولی نمی‌کشید که آن سگ نیز با آنجا می‌آمد برایش خوراکی می‌آوردم و بیهوای پرت میکردم سگ بلند می‌پرید و در میان هوا غذاش را با دهان می‌گرفت از تماشای آن لذت می‌بردم آن سگ بی‌اندازه باوفا بود عوض یک خوراکی که من برایش می‌انداختم از شب تا صبح از خانه ما مواظبت می‌کرد وقتی هوا تاریک می‌شد من به پائین می‌آمدم و سگ در همانجا می‌نشست و سرش را بداخل حیاط منزل مامی گرفت چه شبهای گرم تابستان و چه روزهای سرد زمستان او به انجام دادن وظیفه خود مشغول بود . حیوان زیبا از خانه صاحبش که یک قصاب بود تا خانه‌ما که چند خانه بایکدیگر فاصله داشت بخوبی مواظبت می‌کرد و حتی یادم هست که در یکی از شبهای بسیار سرد زمستان دزدی بخانه همسایه ما رفته بود سگ و فادر با سروصدای زیاد تمام همسایگان و اهل خانه را بیدار کرده و دزد را فرار داده بود همسایه ما که تا آن موقع از آن سگ بدش می‌آمد از ما تشکر کرد و آنها نیز از آن روز برایش خوراکی می‌انداختند . رفتار من با سگ آنقدر صمیمی بود که برادرانم بمن می‌گفتند : رفیق سگ و هر موقع سگ زودتر از من روی دیوار خانه می‌ایستاد می‌گفتند : رفیقت آمد اگر هر کس جای من بود سخت ناراحت می‌شد ولی من باز هم خوشحال می‌شدم زیرا هیچ کس مثل آن حیوان باوفا و صمیمی نبود . راستی یکی از آن روزها یکی از دوستانم که او هم یک سگ داشت بمن گفت که سگها را بجان هم بیندازیم و بینیم کدام یک پیروز می‌شود . اول قبول نکردم چون ترسیدم حیوان زخمی شود ولی با خواهش زیاد او قبول کردم . هر دو سگ اول از هم می‌ترسیدند . ولی کم کم دم تکان دادند و پایشان را بزمین کوییدند سگ دوستم بطرف این سگ خیز برداشت ولی سگ جا خالی داد و به پیشش پرید و سگ دوستم را که خیلی قوی بود فرار داد و باین ترتیب من پیروز شدم .

تابستان سال پیش بود که به مدت ۲ ماه بتهرا رفتم

کهان بچه‌ها



نفاشی از آقای یوسف رفیعی آبادان

فرستنده دوشیزه کبری بیک آقا — دانشآموزستان  
حافظ آبادان

## در تعطیلات تابستان چه می‌گنید؟ گردش، کار، مطالعه و یا.... کدام را انتخاب می‌کنید؟

نمطمثنا برای بیشتر شما این مسئله در قصل تابستان پیش‌می‌آید که چگونه تعطیلات خودرا می‌گذرانید. گذراندن تعطیلات را می‌توان به‌این چند چیز خلاصه کرد ۱ - سفر برای گردش و تفریح به‌خارج از شهر محل سکونت خود ۲ - مشغول شدن بکار یا حرفه‌ای برای آماده‌شدن و قدم نهادن در راه‌زندگی. ۳ - مشغول شدن به کار برای پول درآوردن و کمک مالی به خانواده و تهیه لوازم و مخارج تحصیل خود.

۴ - مطالعه، درس خواندن و بطور کلی آموختن دروس یا هنرهای مختلف. ۵ - سرگرمی‌های دیگر. نکته جالب آنکه بیشتر دختران و پسران فرصت پیدا نمی‌کنند یا دلشان نمی‌خواهد که لااقل یکی از این راههای انتخاب کنند و روزهای تعطیل خودرا در آن راه بگذرانند و بهمین دلیل سرگردان و ناراحت می‌مانند و نمیدانند تعطیلات خودرا چگونه بگذرانند. بسیار کسانی هستند که از کار کردن یا مطالعه در ایام تابستان گریز اند و بهتر می‌دانند که وقت‌شان را در خانه یا خیابان‌ها بیهوده ازدست بدهند.

دسته دیگری هم هستند که تابستان را فقط برای گردش و تفریح می‌خواهند و فکر می‌کنند تمام این تعطیلات را باید یکسره گردش کرد. اما باید گفت هیچ‌کدام درست نیست.

بهرین کار آنست که وقت خود و روزهای تعطیل را طوری تقسیم کنیم که بهمه کارهای خود برسیم. البته گردش و تفریح بجای خود، حتماً باید باشد ولی چه عیبی دارد که مدتی از وقت خود را صرف مطالعه آثار نویسنده‌گان بزرگ، کتابهای علمی و نشریات مفید دیگر بکنیم، چه عیبی دارد که سعی کنیم در این فرصت با ارزش، زبان خارجه، نقاشی، ماسین نویسی، کارهای فنی و خلاصه هر درس یا حرفه‌ای را که دوست داریم تمرین کنیم و بیاموزیم. چه اشکالی دارد که قسمتی از وقت خود را به مطالعه کتابهای درسی سال بعد و مرور دوباره کتابهای سال قبل بگذرانیم؟ راستی اگر وقت تابستان و روزهای تعطیل خود را طوری تقسیم کنیم که بهمه کارها برسیم و روز اول مهر هم از سه‌ماه تابستان غیر از گذشتن سه‌ماه عمر، فایده دیگری به دستمان آمده باشد و اقعاً باید از خداوند سپاسگزاری کنیم و بخودمان امیدوار باشیم.

و هنگامی که برگشتم در حالیکه دلم شور می‌زد می‌خواستم سگ باوفا را بهیشم. ولی از او خبری نبود. سخت ناراحت شدم و عصر به‌پشت‌بام رفتم ولی باز هم از او خبری نشدم. ناامید شدم و پیش خود فکر می‌کردم بلاهی سرش آمده است. هنگامی که خواستم پائین بیایم ناگهان سروکله‌اش پیدا شد. با جست‌و‌خیز بطریم دوید. در کنار بزمین نشست پاهاش را بوئید سرش را بلند کرد چشمهاش برق می‌زد. برق غم و شادی. غم بخاطر دوری و شادی بخاطر اینکه دوباره در کنار هم بودیم ولی آن شادی دوامی نداشت زیرا باز هم چند روز دیگر ما از ده می‌رفتیم و این بار برای همیشه زندگی ساده روستائی را ترک می‌کردیم و وارد شهر بزرگ تهران می‌شدیم و در آنجامی‌ماندیم. هنگامی که می‌خواستیم به تهران برویم پائیز شده بود. و آن روز آخرین روزی بود که در ده بودیم مانند روزهای گذشته به‌پشت‌بام رفتم. به‌کوهها خیره شدم و آفتاب زرد پائیزی آخرین اشعه خود را پخش می‌کرد و از پشت کوهها پائین می‌رفت. تا اینکه در پشت کوه پنهان شد. زردی آخرین نورخورشید بر روی تکه‌های ابر آسمان آبی رنگ نمایان بود. غروب شده بود راستی غروب دهکده چه زیباست. ولی برای من در آن روز طبیعت غم‌انگیز بنظر می‌رسید. نسیم ملایم برگونه‌امی وزید را این موقع سگ زیبا دواندوان به‌پیش آمد مرا بوئید و کنارم نشست. من هم نشستم بچشمهاش خیره شدم روزهای گذشته را بخاطر آوردم. بعض گلویم را گرفت. بی اختیار اشک‌ریختم می‌خواستم باو بفهمانم که دیگر فردا در این موقع اینجا نیستم می‌خواستم بگویم که دیگر آن روزهای شیرین گذشته تمام شد دیگر به‌پشت‌بام نخواهم آمد و تو تنها خواهی ماند چشمهاش برق زد. انگار فهمیده بود که من چه می‌خواهم بگویم. و شاید هم فکر می‌کرد که مانند گذشته در کنار هم خواهیم بود. شاید فکر می‌کرد اشک من اشک شوق و شادی است. و شاید هم می‌فهمید که اشک من اشک غم جدایی است برای آخرین بار حیوان را در بغل فشدم و در حالیکه گریان او را نگاه می‌کردم پائین آمدم.

\*\*\*

فردای آن روز آماده حرکت شدم. هنگامی که از خانه خارج می‌شدم برای آخرین بار به آن مکان که روزهای گذشته با آن سگ می‌نشستیم خیره شدم جز جای خالی چیز دیگری نبود سوار اتومبیل شدم آخرين نگاهم را بهدشت و کوهها انداختم اتومبیل حرکت کرد کوهها و دهکده از نظر پنهان شدند و ما به شهر بزرگ تهران نزدیک می‌شدیم در حالیکه خاطره آن سگ در میان اشک‌گهایم موج می‌زد. «پایان»

# انسان باش

## ۱۰ - جنگ هوائی بر سر آشیانه

این دو گنجشک زبان‌نهضم اسیریم به سادگی نمی‌توانیم خودرا از چنگالشان آزاد سازیم . اولین هدف ما باید این باشد که خودرا از چنگ این گنجشک ماده و شوهرش خلاص کنیم . مالی نین گفت من دیگر خسته شده‌ام . دیگر نمی‌توانم به‌این زندگی ادامه دهم چه کنم ؟

گفتم با وضعی که فعلاً داریم هیچ کاری نمی‌شود کرد . شاید در راه فرصتی بدست بیاوریم و تغییر شکل دهیم . هر وقت وضع و حال مناسب شد من تو علامت می‌دهم توقف‌متنظر علامت من باش . مطمئن باش تا وقتی بامن باشی ناراحت نمی‌شوی ! مالی نین آهی کشید و گفت : که اینطور ؟ تا وقتی که با تو هستم ناراحت نمی‌شوم ؟ عجب ! از این حرف ، خودت خنده‌ات نمی‌گیرد ؟

این توهستی که تمام این ناراحتی‌ها و سختی‌ها را بوجود آورده‌ای ! این تؤیی که هم من و هم خودت را به‌این روز انداخته‌ای امالي نین حق داشت . من او را وادار کرده بودم که تبدیل به گنجشک شود . ممکن بود در اثر اشتباه من هزاران سختی و بدبختی دیگر به‌ما روی آور گردد .

در راه هرچه کردیم نتوانستیم فرار کنیم . گنجشک حنائی رنگ و گنجشک ماده‌مانند دو پاسبان ورزیده از عقب و جلو مواظب ما بودند . تا کمی عقب می‌ماندیم با ضربه‌های نوک خود مارا به جلو می‌راندند .

گنجشک‌ها از روی درخت بلند شدند و بال و پر من و مالی نین را گرفتند و کشیدند دور اهرا به‌ما نشان دادند و گفتند زود حرکت کنید .

گنجشک چاق وقتی فهمید که من و مالی نین در رفتن تبلی می‌کنیم و بامیل و سرعت جلو نمی‌رویم بطرف ما آمد و با نوک خود ضربه کشنده‌ای به مازد و مارا وادار به جلو رفتن کرد و گفت اینطور تبلوار حرکت نکنید . بجنیید . تندتر پریید . گنجشک‌حنائی رنگ‌هم عصبانی شد و فریاد کشید . تندتر . تندتر و گاه‌گاهی به عقب بر می‌گشت و به‌ما نگاه می‌کرد تامطمئن شود که عقب نیفتاده باشیم .

مالی نین درحالیکه باشدت بال می‌زد و با سرعت جلو می‌رفت گفت :

بارانکین : من هرگز این زندگی پر از درد و رنج را فراموش نمی‌کنم . توهربکار می‌خواهی بکن . اگر میل داری همه عمر گنجشک بمان و آشیانه سازوکتک بخور . من با تو کاری ندارم من تصمیم خود را گرفته‌ام . توجه موافق باشی و چه موافق نباشی من تصمیم خود را عملی می‌کنم . من از زندگی گنجشکی سخت خسته شده‌ام . بیش از این طاقت رنج کشیدن ندارم .

من می‌پرم و می‌روم و خودم را تبدیل می‌کنم همین و بس .

گفتم مالی نین تو که به‌این خودسری نبودی . تو می‌خواهی همه کارهارا خراب کنی ! هر کار را باید به موقع خود انجام داد . حالا که ما در دست

هرچه تمامتر فرار کردیم . و خواستیم خود را از جمع این گنجشکان لعنتی دور کنیم .  
اما ناگهان پشت سر ما صدایی بلند شدو چند گنجشک فریاد زدند نوکشان بز نید ! نوکشان بز نید ! من به عقب نگاه کردم . چهار گنجشک از صف گنجشکان جنگجو جدا شده بودند و به دنبال مامی آمدند .

وضع خیلی بدتر از آن بود که ما پیش بینی می کردیم . اگر ما برخلاف میل و اراده خود در معركه ای غیر می افتادیم . شاید من میتوانستم یک جوری پای خود را کنار بکشم . اما برای مالی نین بد میشد و آن طفلک به در دسر بیشتری می افتاد زیرا مالی نین برای زور آزمائی و زندگی با گنجشکان آفریده نشده بود .



در این فکر بودم که ناگهان صدای جیک جیک و همه و سرو صدای گنجشکان زیادی بلند شد . عده ای گنجشک بجان هم افتاده و باهم سخت مشغول زد و خورد بودند . این زد و خورد و جنگ و جدال فقط برای گرفتن یک لانه چلچله بود . همان لانه ای که گنجشک حنایی رنگ و زشن و عده آنرا بهدل خود داده بودند .  
خانواده ما ! « گنجشک حنایی رنگ و گنجشک ماده و من و مالی نین بی اختیار وارد این معركه شدیم ، هنگامی بخود آمدیم که متوجه شدیم در میان انبوه گنجشکان پروبال می زنیم . گنجشک ماده و شوهرش به سختی مشغول زد و خوردند . آنان دیگر مارانمی بینند . سمت چپ و راست وبالا و پائین و خلاصه همه طرف مارا گنجشکان ناشناسی فرا گرفته بودند و از تهدل جیک جیک میکردند .

مالی نین از ترس با نوک خود دم مرا گرفته بود . مادر انبوه گنجشکان گم شده بودیم . چند گنجشک به سر من ریختند مالی نین بهدم من چسبیده بود و من خوب نمی توانستم از خود دفاع کنم .

سرانجام با زرنگی و مهارت خود را از چنگ این گنجشکان ماجراجو بیرون کشیدم و کمی اوچ گرفتم و چرخی زدم و به رژحمتی بود از میان جمع گنجشکان خود را بیرون کشیدم . وقتی مالی نین دید خطر از بین رفته است . دم مرا رها کرد . و دونفری با قوت و بسرعت

مالی نین که به سختی نفس نفس می زد با  
همان حال گفت:

بارانکین توهر کار میخواهی بکن برای  
من همین اندازه بس است!

مالی نین بانوک خود به شیروانی زدوهرچه  
می توانست بمن بدوبیراه گفت.

مالی نین حق داشت چون من درباره زندگی  
خوش و آسوده گنجشکان با او زیاد حرف زده  
بودم . و همه این حرفها دروغ از آب درآمده  
بود و در زندگی گنجشکی جز سختی و بد بختی  
نديديم .

مالی نین می گفت : آیا باز هم میگوئی  
گنجشکان زندگی آسوده و راحتی دارند؟  
و اثرب از رنج و سختی در زندگی آنان پیدا  
نیشود . همه خوشنده . همه خوشبختند و  
همگی آزاد و شادند؟

من با شرمندگی گفتم : منکه این حرفهارا  
از خودم نگفتم . این حرفهائی بود که آموزگار  
سرکلاس می گفت و من هم فکر کردم راست  
میگوید و زندگی ....

مالی نین نگذاشت حرف تماس شود و در  
جواب گفت :

من میدانم که در زندگی این پرندگان  
آشوبگر جز رنج و سختی چیزی وجود ندارد.  
من دیگر نمی خواهم گنجشک باشم . من میخواهم  
خود را بصورت یک پروانه درآوردم . پروانه ها  
دیگر لانه سازی ندارند ! گر به آن هارا نمیخورد!  
با جو و ارزش سروکاری ندارند . بلکه شیره  
شیرین و خوش طعم گیاهان و گلهای خوشبورا  
می خورند آیا در تمام دنیا چیزی بهتر از شیره  
گل برای خوردن سراغ داری؟

من ساکت و خاموش بودم ، چیزی  
نمی گفتم . بدون شک مالی نین خیلی بیشتر از  
من از زندگی پروانه ها اطلاع داشت . او مدتها

مالی نین درحالیکه هر دم به سرعت خود  
می افروزد گفت:

پس این روز پردر دور نج کی تمام می شود؟  
گنجشکان با صدای وحشیانه ای جیک جیک  
می کردند و پشت سر ما می آمدند و لحظه به لحظه  
به ما نزدیک تر می شدند . یکی از آنان فریاد  
زد و گفت:

آهای بچه ها چه می کنید ؟ کجا می روید ؟  
با شما کاری نداریم .

گفتم پس چرا از این طرف می آید ؟  
گفت هیچ . فقط برای گردش و تماشا .  
گفتم فقط برای تماشا ؟ بسیار خوب باید  
ومارا تماشا کنید .

گنجشکان دیگر بما نزدیک شده بودند .  
چنان پیدا بود که میخواهند با نوکهای تیز  
خود بدنها را مارا سوراخ سوراخ کنند .

ناگهان یک حیله جنگی بسیار ماهرانه ای  
بنظرم رسید . از سرعت خود کم کردم تا آنها  
به ما برسند و سپس یکدفعه به عقب بر گشتم و با  
پای خود لگد محکمی برسر یکی از آنان زدم .  
این گنجشک گیج شد و بپائین افتاد .

ضربه سخت دیگری به گنجشک دومی زدم .  
او نیز تلو تلو خوران به سمت پائین رفت با دو  
گنجشک دیگر نیز همین کار را کردم . وازموقع  
استفاده کردیم و به سرعت خود افزودیم و پشت  
درختان از چشم آنها ناپدید شدیم .

خیلی خسته شده بودیم . تمام نیرو و  
توانائی خود را از دست داده بودیم . دیگر  
قدرت و قوتی نداشتم . روی اولین بامی که  
رسیدیم نشستیم .

از دست گنجشکان نجات یافته بودیم . قلبم  
به شدت می زد . مانند قوری جوشانی که در  
اثر بخار درش تکان می خورد قلب من نیز مانند  
آن در قوری تکان می خورد .

اما گربه سومی گربه خودم بود . ظاهر او نیز مانند دو گربه دیگر میخواست مرا بگیرد و بخورد .

دیگر جای فکر و معطلى نبود . باید زودتر تصمیم می گرفتیم .

بی تابانه و باحرارت به مالی نین گفتم : پس عجله کن و زود آماده شو تا خود را تبدیل کنیم . مالی نین گفت من حاضرم .

گفتم پس شروع کنیم . مالی نین گفت چطور شروع کنیم ؟ چه چیز باید بگوئیم ؟ صفحه ۴۰ را بخوانید

یک کلکسیون پروانه داشت در کلکسیون او پروانه های گوناگون وجود داشتند . مالی نین کلکسیون پروانه های خود را بایک آلبوم تمبر عوض کرد . مالی نین رسم همه پروانه ها را می دانست و همه اقسام آنها را می شناخت و به زندگی آنها خوب آشناei داشت .

پس حق با مالی نین بود . او خوب میدانست که پروانه ها زندگی راحت و آسوده ای دارند . با اینکه مالی نین بخوبی اطلاع داشت که در زندگی پروانه ها . کار نیست . رنج نیست . غم و غصه نیست و پروانه شاد و بی غم از گلی به گلی می پرد و شیره خوش مزه و خوش بوی گیاهان را می خورد با این وجود برای اینکه بار دیگر از کرده خود پیشمان نشویم از مالی نین پرسیدم :

یادت می آید که آموزگار روزی در کلاس می گفت پروانه ها باید دانه های گرده را از روی گلی بردارند و بروی گل دیگری ببرند تا درختان میوه دار شوند ؟

مالی نین گفت : البته که یادم می آید . معلوم است که پروانه ها در درست کردن میوه ها سه می دارند . اما ما دونفر این کارهارا نمی کنیم . ما در این باره از پروانه ها پیروی نمی کنیم .

گرچه جواب مالی نین قانع کننده بود ولی دوباره تصمیم گرفتم ازاو سوال دیگری بکنم . به مالی نین گفتم خوب فکر کن شاید پروانه ها نیز خانه سازی و کارهای دیگر داشته باشند . مالی نین مانند یک فرمانده فریاد کشید . تو میخواهی تافردا از من سوال کنی ؟ مگر چشم آن گربه هارا نمی بیند .

اول گمان کردم مالی نین بامن شوخی می کند . اما وقتی نگاه کردم دیدم . سه گربه پر از گرد ذغال از پنجه شیر و انبی بیرون می آیند . این گربه ها چهار چشمی به من و مالی نین نگاه می کردند . دو تا از این گربه هارا نشناختم



این پلنگ خطرناک که یک اسب را میکشد و تمام آنرا می خورد از یک سگ گوچک می ترسد و فرار میکند و ببالای درخت پناه میبرد

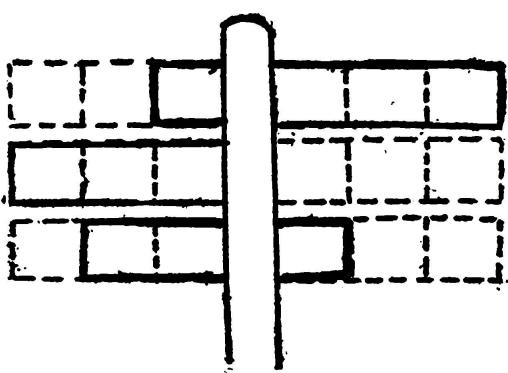
# بانک بازرگانی ایران



بچه های عزیز :

در داخل این صندوق ((گنج حساب امیدجوانان)) نهفته است . این صندوق در سالن شعبه مرکزی بانک بازرگانی ایران قرار دارد .

به اندازه سه خانه شطرنجی و در قسمت دوم بدون زبانه و زبانه سوم باندازه یکی از خانه های شطرنجی باشد . و در قسمت سمت چپ زبانه اول یک خانه شطرنجی ، زبانه دوم سه خانه شطرنجی و زبانه سوم دو خانه شطرنجی باشد . باید شکل کلید را بصورت زیربکشید توجه داشته باشید خطهای نقطه چین را که بین خانه های شطرنجی مشترک است سیاه نکنید .



بنابر این وبار اهمیتی که در بالا شده شکلی را که برای زبانه های کلید حدس زده اید کیهان بچه ها

درش قفل است ، اتفاقاً کلید آنهم در درون صندوق جا مانده است برای رسیدن به این گنج باید کلیدی بسازید که در صندوق را باز کند . هر طرف این کلید حداتر سه زبانه دارد . به شکل کلید که در این صفحه رسم شده بدقت نوچه کنید . در هر طرف این شکل ۹ خانه شطرنجی نقطه چین شده است که برای شکل و اندازه زبانه ها باید از آنها استفاده کنید . بلندی هر زبانه ممکن است به اندازه یکی از خانه ها یا دو تا و یا سه خانه شطرنجی باشد .

شما تا آخر شهریور ماه فرصت دارید که هر هفته که مجله کیهان بچه ها بدستتان میرسد در باره شکل کلید فکر و مشورت کنید و بهمان صورتیکه حدس میز نید باکشیدن خط سیاه روی نقطه چین ها آنرا مشخص کنید . دقت کنید که شکل کلید خط خوردگی پیدا نکند بعلاوه شکل زبانه با سه خط مستقیم مشخص گردد ، مثلاً اگر فکر می کنید که اندازه زبانه اول سمت راست

روی کلیدی که در کادر مقابل چاپ شده رسم کنید و آنرا با قیچی از مجله ببرید.

نشانی پستی خود را با نام و نام خانوادگی و شماره تلفن اگر داشته باشید بنویسید، آنرا در یک پاکت بگذارید و پاکت را بشناسی

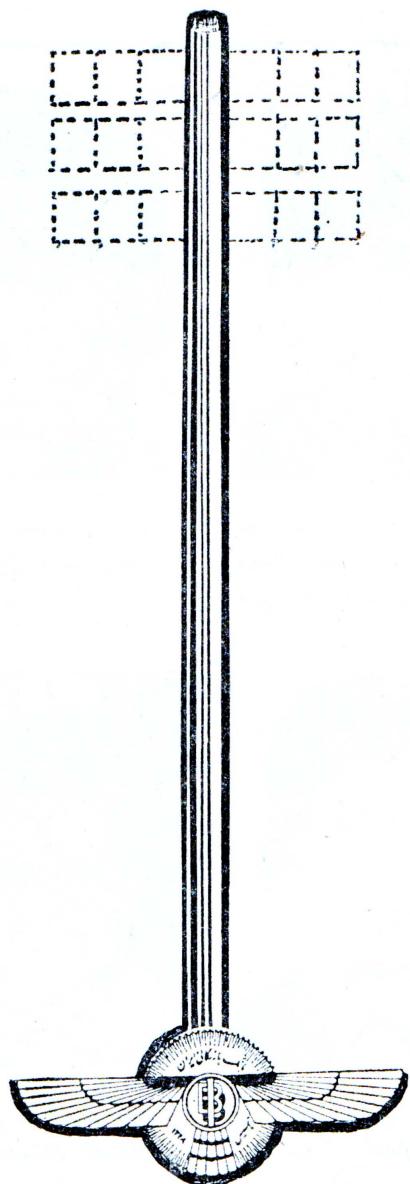
تهران - میدان سپه - بانک بازرگانی ایران - حساب امید جوانان بفرستید.  
یا

پاکت را به نزدیکترین شعبه بانک بازرگانی ایران بدهید.

یادتان باشد که اولاً آن نمونه کلیدی که برای بانک می‌فرستید از مجله کیهان بچه‌ها ببریده باشید و در ضمن یک نمونه هم از شکلی که هر بار رسم می‌کنید روی کاغذ معمولی پیش خودتان نگاهدارید تا بهنگام اعلام شکل صحیح و اصلی کلید بتوانید شکلهای را که کشیده و فرستاده‌اید با آن مقایسه کنید و به بینید درست کشیده بودید یا نه.

در آخر شهر یورماه بانک این صندوق را که لام و مهر شده است باز می‌کند و بتمام بچه‌هایی که شکل کلیدشان درست مثل کلید داخل صندوق باشد بدون قرعه‌گشی نفری صد تومان جایزه خواهد داد و اگر برندۀ مسابقه در بانک بازرگانی ایران حساب امید جوانان داشته باشد پانصد تومان جایزه خواهد گرفت.

سال سیزدهم



بچه‌ها، خوب فکر کنید، خوب حدس بزنید حتی موفق خواهید شد ما باز هم شما را راهنمائی خواهیم کرد.

گفتم کمی صبر کن آآن شروع می کنیم.  
مالی نین فریادزد : زودتر . زودتر . پس  
معطل چه هستی ؟

گفتم یک لحظه دیگر صبر کن . آهان . من  
هرچه گفتم تو همان را عیناً تکرار کن . من هم  
مثل تو از گنجشک بودن خسته شده ام . من هم  
دیگر دام نمی خواهد گنجشک باشم . من هم مثل  
تو می خواهم پروانه شوم .

آنگاه به مالی نین گفتم : شروع کن . بامن  
این کلمه هارا تکرار کن و سپس خواندم :

خواهم شوم پروانه  
نمی روم در لانه  
در زندگی پروانه  
راحت و شادمانه  
گربه ها آهسته آهسته بطرف ما می آمدند  
و مالی نین با چشمان وحشت زده آن هارا نگاه  
می کرد .

مالی نین با صدای لرزانی گفت آهنگ این  
کلمه ها خوب نیست .

گفتم کمی دیگر صبر کن وقتی گربه هاتورا  
گرفتندو خوردند . آنوقت در شکم گربه ها  
خواهی فهمید که آهنگ شان خوب است . زودباش  
معطل نشو هرچه گفتم تکرار کن .

مالی نین چشمهای خود را از ترس بست و با  
عجله کلماتی را که گفتم تکرار کرد با خود گفتم :  
اگر به موقع موفق شویم : یعنی اگر بتوانیم  
قبل از اینکه گربه ها ما را بخورند تغییر شکل  
دهیم . همه کارها رو برآه می شود .

این آخرین فکری بود که در زندگی  
گنجشکی از سر من گذشت .

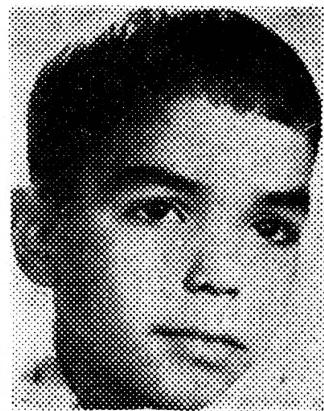
در هفته آینده شاهد کارهای جالب تر قهرمانان  
این داستان خواهیم بود

کیهان بجهه ها

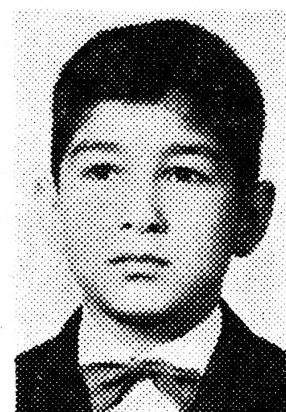
بقیه داستان انسان باش  
یادم آمد که کلماتی را که برای گنجشک شدن  
بکار بر دیم دیگر نمی توانیم برای پروانه شدن  
بکار ببریم و باید آن هارا تغییر داد .



مهرداد سیامکنژاد شاگرد  
همتاز کلاس اول دبستان ملی  
ملی سعید تهران



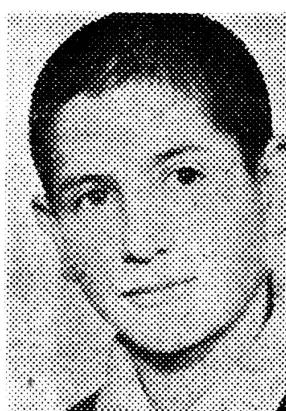
امیر کیهان مجرد شاگرد  
اول کلاس اول دبستان ملی  
شاھرود تهران .



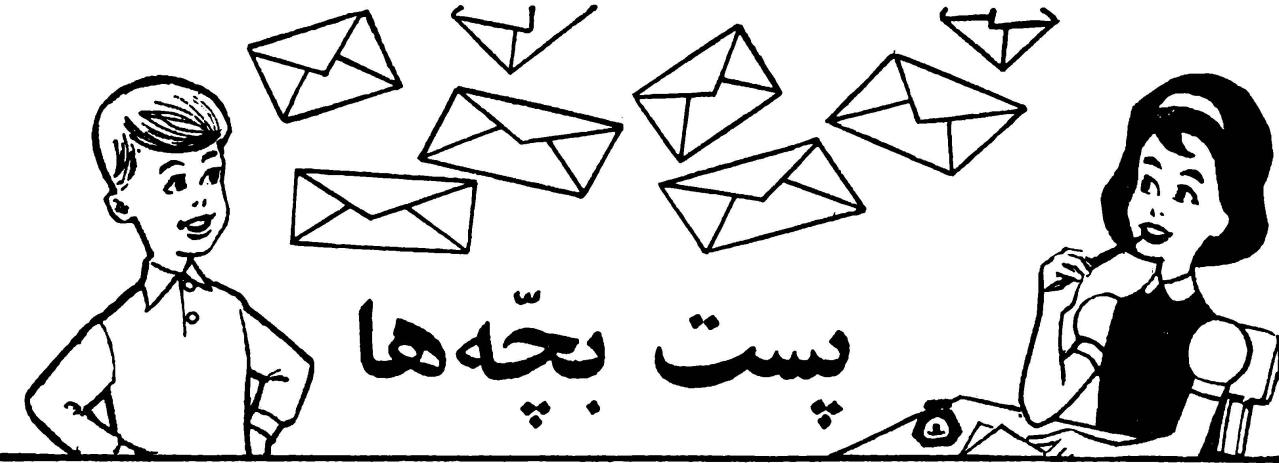
محمد حسن احمدی  
دوستدار کیهان بجهه ها  
در تهران



آزو سعیدین شاگرد اول  
کلاس اول دبستان گلستان  
اهواز با معدل ۲۰



فرح و محمود ربیعی از دوستداران کیهان بجهه ها در تهران



## پست پچه‌ها

تاکنون عکس سزار را زیاد  
چاپ کرده‌ایم و در آینده  
نیز چاپ خواهیم کرد.  
داستان وایکنک در  
حدود سه ماه دیگر تمام  
میشود مجله های  
درخواستی شما هم موجود  
است.

**آقای رسیدرضا سمرقندي**  
مشهد -  
محله شماره ۴۲۱ کیهان  
بچه‌ها موجود نیست.

**جواب سرگردی جستجو**  
در ماه  
جواب : راه شماره ۴  
طولانی ترین راه است.  
و پس از آن بترتیب  
طول ، راههای ۵۳ و ۲۹  
از همه کوتاهتر است.



رؤیا فیلی فرزند آقای  
مسیح فیلی شاگرد ممتاز  
کلاس دوم (۱) دبستان  
هدایت شیراز با معدل  
۱۸۳۷

در صورت امکان پس از  
موافقت هیات تحریریه  
محله اینکار را خواهیم  
کرد.

.. ع - پیر باقریان -  
**خرمشهر -**

مخترع تلویزیوز  
برداسان‌لاندی و مخترع  
رادیو مارکونی ایتالیائی  
بوده‌اند چاپ کیهان  
بچه‌ها در هر هفته بیش از  
سیار میسر نیست.

**آقای ناصر بنایی اردبیل و**  
**آقای غلامرضا عبدالهی**  
محله شماره ۵۴ که  
مطلوب سینما دستی در آن  
چاپ شده و همچنین مجله  
شماره ۵۶ موجود است  
**دوشیزه فرشته حکامی**  
اراک -

بسیار شما قبلاً در  
همین صفحه جواب داده  
شده است.

**آقای محمد کرام‌الدینی -**  
**سیرجان**  
در تصویرهای داستان  
سگ آواره و سیاستیان

با شرایطی که نوشتم  
بفرستید تا چاپ کنیم

**آقای منصور رضائی**  
میانه -

با نماینده روزنامه کیهان  
در شهر خودتان تماس  
بگیرید و در صورت  
موافقت با ایشان همکاری  
کنید.

**دوشیزه مریم قنبر زاده -**  
**مسجدسلیمان**

از اینکه صدایتان خوب  
است و میتوانید خوب آواز  
بحوانید ما نیز خوشحالیم  
شما میتوانید پس از  
فراغت از تحصیل به رادیو  
و یاتلویزیون مراجعه کنید،  
تا در صورت موفقیت در  
امتحانات مربوطه شما را  
به استخدام درآورند.

**بعضی از علاقمندان**  
، دوستداران از مسا  
خواسته که داستان خلبان  
بی‌باک را در هر هفته ۴  
صفحه چاپ کنیم تابتوانند  
آنها را از مجله جدا کرده  
و بصورت کتاب درآورند،

آقای غلامحسین عباسعلی  
دزفول ، آقای ولی‌قلی پور  
تبیز ، آقای محمدحسن

مسلمان زرقان فارس -

آقایان رحیم دوانی آبدان  
و محمد رضا آبانی بندرشاه  
محله های درخواستی  
شما موجود است .

**آقای مهشاد گنجی‌زاده**  
خرمشهر -  
از لطف و محبت شما  
متشریم .

**دوشیزه سوسن سلطانی**  
اصفهان -

با اینکه چند بسیار  
از علاقمندان خواسته‌ایم که  
نقاشی‌هایشان را فقط با  
مرکب مشکی و قلم رسم  
کنند باز هم شما نقاشی  
خودتان را رنگی کشیده‌اید  
که مناسفانه از چاپ آن  
معذوریم . نقاشی دیگری



**صاحب کیهان :** دکتر مصطفی مصباح زاده  
**مدیر کیهان :** عبدالرحمن فرامرزی  
**صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها :** جعفر بدیعی  
**مدیر کیهان بچه‌ها :** عباس یمینی شریف  
**نشانی :** خیابان فردوسی چاپ کیهان

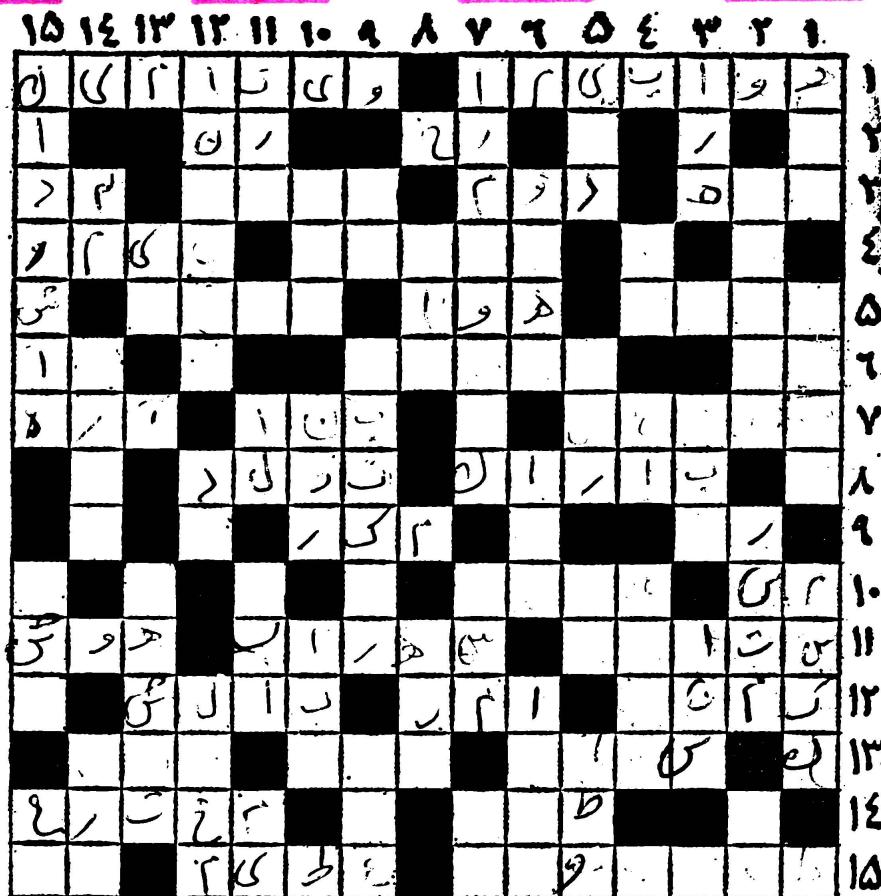
تلفن ۳۱۰۵۱ فرعی ۶۵

شماره ۶۴۲ - ۴۸۴۸

بها ۵ دیال

سید احسان مشیر یکی از  
شاگردان ممتاز دبستان  
روشن‌نو است که در امتحانات  
نهائي ششم در حوزه ۲۵  
شهریور شاگرد اول شده  
است.

# حل و حل کنید

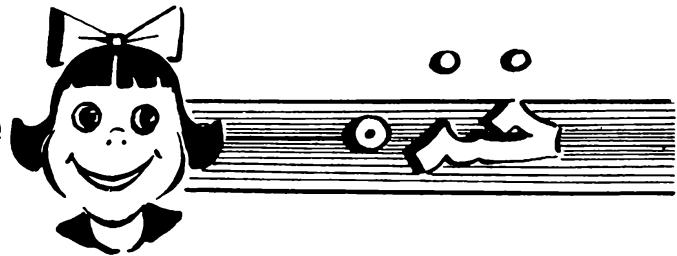


عمودی :

- ۱ - گار بالارزشی گه زیبا و مورد توجه باشد - مخلوطی از آهک و سنگدریزه و آب که در پایه ساختمانها می‌ریزند - جای سکنی .
- ۲ - دویش مثل ماه است - بهلوان افسانه‌ای داستانهای شاهنامه - کم‌ماهیه .
- ۳ - باآن چوب می‌برند - همیشه - الفت .
- ۴ - میوه - علامت مفعول صریح - چشم .
- ۵ - شهر معروفی از استان دهم - نشانه - غذای ساده‌ای که باسیزی و برنج و حبوبات می‌پزند - باآن لباس را صاف و مرتب می‌کنند .
- ۶ - لازم - مزد - آرزوها .
- ۷ - سرزمین ارامنه - نام - یکی از بازیگران فوتیال .
- ۸ - ورم چرکینی که در ذیر پوست پیدا می‌شود - بامرج می‌آید و معنی آشتفتگی می‌دهد .
- ۹ - فضا - چیز تازه‌ای بوجود آوردن - دریا .
- ۱۰ - صحراء و چمن - روشنائی - راحت .
- ۱۱ - مخفف تو را - طایقه - این ناحیه بربام دنیا قرار دارد - برین حیوانات می‌روید .
- ۱۲ - مقدار و میزان هرچیز - حرف اضافه - نوشتنی .
- ۱۳ - مخفف نوک - پاکیزگی .
- ۱۴ - ضمیر اول شخص جمع - کمل - معده .
- ۱۵ - پادشاه بزرگ سلسله افشاریه - پیدا کردن - راه کوتاه شده .

افقی :

- ۱ - برای مسافت سوارش می‌شوید و پرواز می‌کنید - آگز در غذاهای روزانه نباشد مریض می‌شون .
- ۲ - صورت - رودی است در آروبا .
- ۳ - گله‌اسپ بعدها اول - دوستی و محبت - بالاًمدن آب‌دریا .
- ۴ - بدن و قامت - میوه‌ای است زمستانی .
- ۵ - مشهور - چیزی که در فضا جا می‌گیرد - باریک .
- ۶ - بزرگی - گرفتاری - حرف ربط و اختیار .
- ۷ - پشت به پشت از هم‌دیگر ازت بردن - ساختمان - از جو و گندم می‌گیرند .
- ۸ - آبی که از آسمان می‌بارد - بدنیا آمدن .
- ۹ - اثر - حیله .
- ۱۰ - فلزی است قرمزرنگ - ثروتمند .
- ۱۱ - ستون و پرستیدن - پسرشتم - عقل .
- ۱۲ - باآن دشمن یا شکار را می‌گرفتند - فرمان - چیزی که بآن تکیه می‌دهند و در موقع خواب هم ذیر سر می‌گذارند .
- ۱۳ - جمع سهم - ترس - از مزه‌ها است .
- ۱۴ - توان و طاقت - کسی که چیزی ابتكار می‌کند .
- ۱۵ - این بازی تابستانی است که در تردشها و تفریحهای خارج شهر انجام می‌شود - گوینده‌ای که گفته می‌گردد را نقل کند - بزرگ .



آموزگار و شاگرد

آموزگار — تقی بگو به بینم اگر در با غچه شما داخل سبزیهای خوردنی علف هرزه سبز شده باشد، از کجا می‌توانید آنها را از سبزیهای خوراکی جدا کنید.

شاغرد - آقا، از آنجا که همه سبزیهای خوراکی را می‌چینم هرچه باقی بماند معلوم است که سبزی و علف هرزه است.

آهای پرویز کجا رفتی صد دفعه من  
بتو نگفتم اینجا توبازی نکن حالا  
زدی شیشه را شکستی :

بچه‌های عزیز : درست دقت  
کنید و نام شکلهای اطراف  
جدول را بادقت درخانه‌های  
جدول قرار دهید .

حل جدول در شماره آینده

三

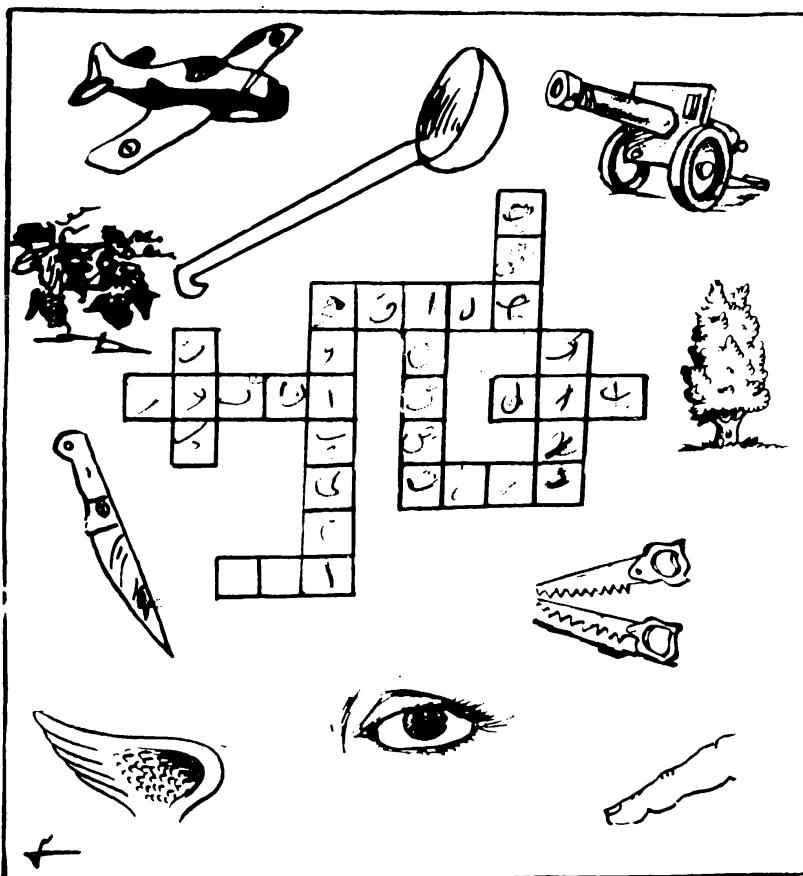
حل جدول شماره پیش :

افقی :

کلید - تربچہ - انگور -  
گاو - هواییما - نت .

١٦٥

طاووس — هندوستان —  
تر — بیلچه .



# عموهان مهاداچه

سالهای سال پنجم

